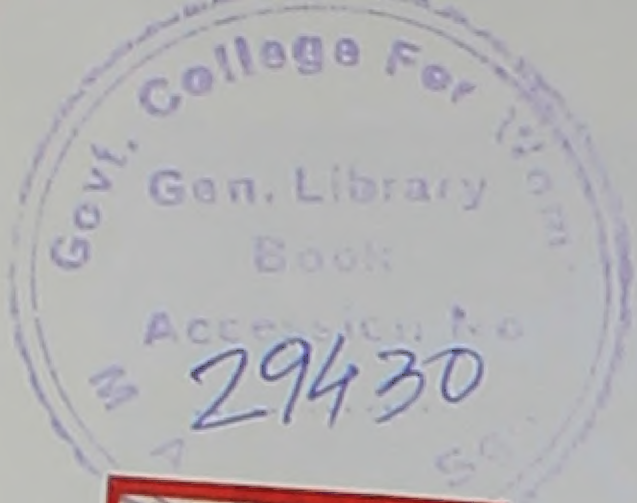


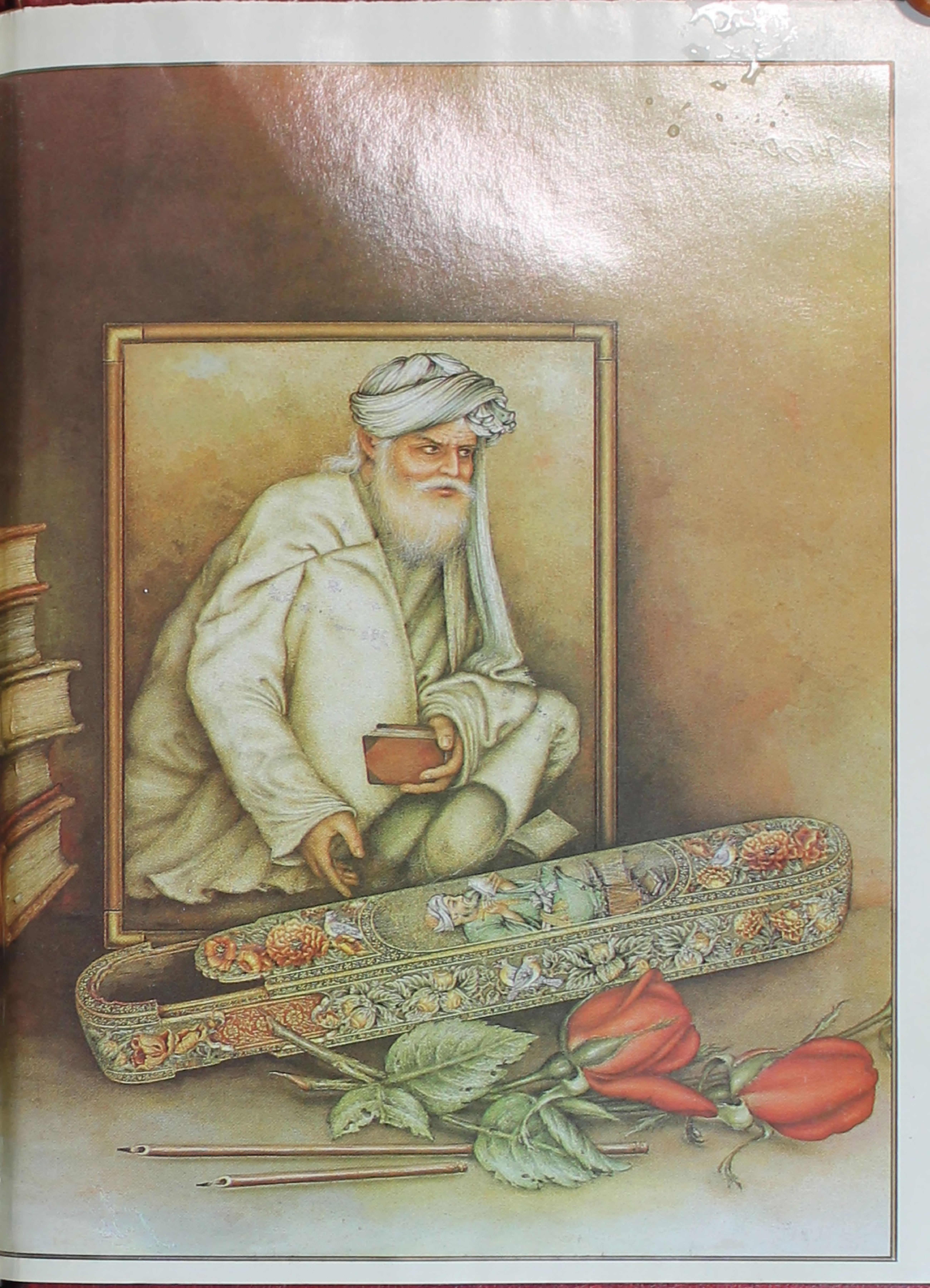




بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم
مالک یوم الدین ایاک نعبد
وایاک نستعین اهدنا الصراط المستقیم
صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب
علیهم ولا الضالین







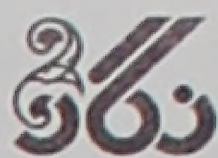
دیوان حافظ

بخط

میرعماد

مقدمه: عبدالعلی ادیب برومند





انتشارات نگار تهران، تهرانپارس، خیابان ۱۵۴ شرقی، شمارهٔ ۱۶۷، تلفن ۷۷۳۳۹۷

دیوان حافظ

خط: میرعماد حسنی سیفی قزوینی (۱۰۰۹ هـ ق. اندازه ۱/۱)

مقدمه: عبدالعلی ادیب برومند

تهیه و تنظیم: محمدعلی داودی پور

خوشنویسی مقدمه، اشعار برگزیده، روی جلد و ترسیم خطوط: جلیل رسولی

نقاشیها: هنرمندان معاصر ایران (حاج میرزا آقا امامی، هادی تجویدی، محمدعلی زاویه، محمود فرشچیان، علی مطیع، عباس جمالپور، محمد باقر آقا میری، منصور نگارگر حسینی، جمال خرمی نژاد، علیجان علیجانپور)

نقاشی روی جلد: منصور نگارگر حسینی

طرحهای حاشیهٔ نقاشیها و اشعار برگزیده: علیجان علیجانپور

مشاور هنری: فوزی تهرانی

اسلاید: سعید بهروزی

تفکیک فیلم رنگی: مجتمع الکترونیک و گرافیک ایران (مگاپس)

لیتوگرافی: تندیس

چاپ اول: ۱۳۶۹

این کتاب در پنج هزار نسخه در سازمان چاپ هنر چاپ و در صحافی علی صحافی شد.

با تشکر و قدردانی صمیمانه از تمامی همکاران گرامی

فهرست نقاشیها

* با سپاس از آقای دکتر رکن الدین همایون فرخ که این نگاره را در اختیار ما گذاشتند.

بسمه تعالی

پیشگفتار

در میان شاعران پارسی گوی، حافظ مقامی بس ارجمند دارد. این شاعر نامور که بزرگترین غزلسرای ایران بشمار است در قرن هشتم هجری - چهاردهم میلادی می زیست. در جوانی به آموختن قرآن و ادب فارسی و عرب و علوم اسلامی همت گماشت و در تفسیر و کلام و حکمت و ادب تبحری یافت. تتبع هوشمندانهٔ او در دقایق عالی حکمی و عرفانی، مشرب فکری خاص او را شکل بخشید و موهبت فطرت و قریحهٔ سیال او به شیوه‌ای از غزلسرایی انجامید که تخیلات لطیف و تفکرات دقیق را در موجزترین کلام و روشنترین بیان عرضه می‌دارد. سخن او افزون بر جزالت و عذوبت، به خوشاهنگ‌ترین عبارات و تازه‌ترین ترکیبات و دلپذیرترین صنایع لفظی و معنوی آراسته است. غزل او را اوج غزل فارسی می‌دانند و دیوان او مقبول طبع خاص و عام و مشهور ادوار و اقطار است. بر این دیوان شروح متعددی به فارسی و ترکی نگاشته شده و تاکنون ترجمه‌هایی چند از آن به عربی و نیز شماری از زبانهای اروپایی نشر یافته است.

همسنگ شهرت حافظ در شعر، در خوشنویسی نام میر عماد حسنی سیفی قزوینی جلوه‌ای خاص دارد.

میر عماد هنرمندی است پرآوازه و در قلمرو خط فارسی از نوادر روزگار محسوب است.

او در سده‌های دهم - یازدهم هجری (شانزدهم - هفدهم میلادی) می‌زیست. نخست

مقدمات علوم و خط را در زادگاه خود قزوین آموخت و پس به تبریز رفت و نزد استاد

محمد حسین تبریزی به آموزش خوشنویسی پرداخت و آنگاه به کشور عثمانی و حجاز سفر کرد

و پس از چندی به ایران بازگشت، در اصفهان اقامت گزید و در دربار شاه عباس اول به کار

مشغول شد. مردی آزاده منش و به امور مادی و مناصب درباری بی‌اعتنا بود. مدت شانزده

سال به تربیت شاگردان برجسته همت گماشت و سرانجام بر اثر سعایت بدخواهان

به دستور شاه عباس به قتل رسید. او با بهره‌گیری از تجربه‌های استادان پیشین

خوشنویسی، اصلاحاتی در خط نستعلیق به عمل آورد و آن را بحق به اوج کمال و پختگی و

زیبایی رسانید، به گونه‌ای که نام «نستعلیق» با نام او توأمان و «خط میر» برای حسن خط مثل و معیار است.

متن حاضر تلفیقی است خجسته و شکوهمند از دو هنر بی‌مانند: شعر حافظ و خط میر عماد.

هم از این رو کمال معنی را در جمال صورت مستتر دارد و بویژه با هنرنمایی استادان

و هنرمندان مایه ور معاصر، برگی به یادماندنی در تاریخ فرهنگ و هنر این سرزمین است.

انتشارات نگار



بسم الله الرحمن الرحیم

به نام خداوند سخن آفرین

در جهان هستی، روزها به شب و شبها به روز می‌پیوندد و همچون موجهای
خفته در اقیانوس زمان، از لحظه‌ها محو می‌گردد و در سیر زمان یک لحظه باز نمی‌ایستد
و همه چیز را پشت سر می‌گذارد و می‌گذرد.

زادگان عالم خاک، بی‌خبر از راز افلاک، می‌آیند و در کام گذشت ایام فرو می‌روند
و از آنان نام و نشانی بر جای نمی‌ماند. چه بسیار کسان که در همین قرنها به عالم وجود پا نهادند

روزگاری با تلاش و کوشش و سعی و عمل و افت و خیز به سر آورده تا سرانجام در کوچگاه گیتی رخت سفر بسته و بر گردونهٔ رحیل نشسته و رفته‌اند. در این میان کسانی را توان یافت که پس از کوچ کردن و بدرود گفتن جهان فانی، آثاری از خود به جای نهاده و نامی نیکو باقی گذاشته‌اند، ولی در جمع این نامداران که گردش زمانه و پشت هم آیی روز و شب نتوانسته است بکلّی آنان را از یادها ببرد، هستند شمار اندکی که همواره با محبوبیتی عظیم در دلها جای دارند و گاه و بیگاه در ذهنها مطرحند و یادآوری از نام و نشان و آثارشان موقع و موضع نمی‌شناسد. هرچند اینان نیز در ردهٔ نامداران گیتی قرار دارند، لکن رسوخشان در ارواح و نفوذشان در افکار بسی بیشتر از مشاهیر دیگر است و در هر جا به انگیزه‌های گوناگون مورد ذکر و محبوب خاص و عامند. این دسته اگرچه به ظاهر از دنیا رفته و روی در پردهٔ خاک نهفته‌اند، امّا نه تنها از لحاظ جنبهٔ معنوی نمرده‌اند، بلکه از زندگان دیگر نیز زنده‌ترند و ذکر نام و آثارشان همه وقت بر زبانها جاری است. اینان شخصیتهای جاویدان بشری هستند که با گذشت روزگاران و به موازات اعتلای

فرهنگ عمومی، امروز شناخته تر از دیروز و فردا بزرگتر از امروز جلوه خواهند کرد.

یکی از این نادره مردان در تاریخ فرهنگ انسانی، خواجه حافظ شیرازی است

که جاذبهٔ اشعارش روز به روز چهرهٔ او را رخشنده تر و نام نامیش را فروزنده تر می سازد

و پایگاه بلند او را والاتر نشان می دهد.

راستی این شاعر گرانقدر و این عارف بزرگوار کیست که مهر فروزان

محبوبیتش نه تنها بر قلمرو زبان پارسی پرتو افکنده بلکه در جهان ادب نیز بر زوایای

معنویت جامعهٔ انسانی نورافشانی کرده است.

این آشنای راز، این رند عالم سوز، این عاشق گریبان چاک، این چهرهٔ

تابناک کیست که این گونه جادوی کلام و سحر حلال سخنش، پیر و برنا، عارف و

عامی، شاد و درویش، همه و همه را در حلقهٔ تسخیر کشیده و در خلوت شور حال و شبستان

فکر و خیال به دمسازی و همرازی فراخوانده است؟

این وارستهٔ از قیود رسته و به عالم تجرد پیوسته کیست که گلبانگ سخنان

دلاویز و نوای غزلهای شورانگیزش پیوسته گوش جان زنده دلان را نوازش
داده و تار و پود عشاق پاکیزه منش را به اهتزاز درآورده است ؟

این کیست که با بیان دقایق عرفانی و حقایق عالم انسانی شعر مستی زای
او خمار صد شبه را می شکند و بادهٔ سخنان فرح انگیزش نشئه ای شبانه روزی
در مغز آدمی می پراکند ؟

این چه خلقت استثنایی شگرفی است که با سری گرم از پیمانهٔ پیر مغان
و دلی برکنده از تعلقات دامنگیر و خاطری آسوده از غنای روحی در مصطبهٔ تفکر و
تأمل نشسته ، به اسرار دنیای درون و رازهای عالم برون می اندیشد و زوایای مبهم
عالم وجود را به دیدهٔ تحقیق می کاود ؛ گاهی با چهره ای نه چندان گشاده و بس جدی
حقایق انکار ناپذیر کون و مکان را بر زبان می راند و گاه با سیمایی همراه لبخند و بیانی
طنزآمیز و شک آلود روایتهای زاهدانه را به بازی می گیرد .

این خداشناس واقعی و این شیفتهٔ ذات ازلی کیست که یکجا در خلوت شبهای تار

وردش دعا و درس قرآن است و به چارده روایت حافظ آیات و سور این کتاب آسمانی است و در جایی دیگر زاهدان ریایی و اسلام شناسان جاه طلب و کاسبکاران دین فروش را که از قرآن کریم دام تزویر می سازند به باد ریشخند و استهزاء می گیرد و به انگیزهٔ خشمی که بر آنان می راند دست به دامن انکارها و تردیدها می زند؟

راستی، راز محبوبیت این شاعر آسمانی چیست که در طی هفت قرن، پیوسته دیوانش مونس اهل حال و زیور بزم کمال بوده و اشعار گهربارش همواره سخنگویان را وِرد زبانها و فصل الخطاب بیانها گردیده است؟ هیچگاه شعر دل انگیزش از یادها نرفته و هرگز سفینهٔ غزلش در طاق نسیان نمانده است، کودک دبستان اشعارش را از بر می کند، پیرزال به دیوانش تفأل می زند، خطیب به شعرش استناد می جوید، نویسنده ابیاتش را چاشنی کلام خود می سازد، شاعر غزلیاتش را تخمیس و استقبال می کند، نقاش از شعرش الهام می گیرد، خواننده اشعارش را به آوای خوش می خواند و خلاصه هیچ صاحب ذوق و فارسی زبانی نیست که به نوعی از این سرچشمه فضل سیراب نشود و از

این درخت ثمربخش برخوردار نگردد.

به نظر حقیر، راز این قبول خاطر به گفتهٔ خودش لطف خداداد سخن است و افزون براین، به قول محمد گلندام شاعر معاصر او که مدتی پس از درگذشت وی (در سال ۷۹۱ هـ) به گردآوری دیوانش همت گماشته «محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوا و احسان و بحث کشاف و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب (در محضر قوام الدین عبدالله)» است و همچنین ممارست و تتبع و مطالعهٔ کامل در آثار شاعران فارسی زبان پیشین که مایهٔ ورزیدگی او در سبکها و اسلوبهای شعری و صنایع ادبی و غیره گردیده است.

حافظ، به موجب اقرار خود چهل سال در تحصیل علم و ادب رنج برده و با بهره‌مند بودن از فطرت پاک و خلقت شاعری و ذوق عشق ورزی و قریحه جوشان و بینش عالی و اندیشهٔ دقیقه یاب و حافظه ای صیقل یافته از آیات قرآن مجید و طبع روان و حساس ساز سخن کرده و شعر سروده و از این روست که تا این حد غزلهایش از جهت گیرایی و فصاحت

و بلاغت دلنشین واقع شده است .

و امّا از لطف سخن و شیوایی و رسایی گفتارش که بگذریم محتوای اشعارش به گونه‌ای است که در بردارنده بسیاری از مضامین و مفاهیم عرفانی و عشقی و اخلاقی و انتقادی است و زبان حال اهل دل و گویای بسی از همدردیها و همنواییها با مردم است . از این روست که همواره دیوان او رازگوی و رازمند کسانی است که دورنمای آرزوها و حلّ مشکلات خود را در تفأل از آن کتاب مستطاب می‌بینند و با آن دمسازی و اُلفت دارند .

آری ، وقتی رندی دردآشنا و شاعری دریا دل و عارفی وارسته و عاشقی دلسوخته با پشتواره‌ای از علم و دانش و موسیقی شناسی و قریحه‌ای تابناک و تجربه‌هایی اندوخته در سالیان پرکشمکش و انقلاب و آزمونهایی به چنگ آمده از آمیزش با شاهان و متشرعان و صوفیان و خراباتیان و ادیبان به سخنسرایی می‌نشیند ، جز این انتظاری نیست که جاذبهٔ اشعار و روانی گفتارش مرزها را درنوردد و سد اعصار را بشکند و قلمرو

زبان فارسی و فرهنگ انسانی را به حیطهٔ تسخیر کشد.

حافظ، مردی است که مراحل مختلفی از تحصیل دانش و سیر در تشرّع و تصوف و اسلام شناسی و عرفان و عشق زمینی و آسمانی و حضور در محفل شاهان خود کامه و عشرت امروز و اندیشهٔ فردا را پیموده و به شیوهٔ اعتدال در هر مرحله جای پایی استوار نهاده و در هر جا آنچه را از دیده‌ها و شنیده‌ها و خوانده‌ها پسندیده برگزیده و آنچه را نپسندیده، پس پشت افکنده و سرانجام با دامنی پر از گل بی خار از بوستان سیاحت باز گشته است.

حافظ در مذهب تابع عشق آسمانی است، و هر چند در مسائل شرعی از خود اسقاط تکلیف نمی کند ولی اصل در نظر او عشق به صانع ازلی است که از عشق به مصنوع آغاز می شود و بر آن فائق می آید. به اعتقاد او بود و نبود هستی در عشق خلاصه می شود و عارف واقعی کسی است که از راه عشق، رهسپار سر منزل وصول گردد و در این زمینه هر مطلبی را که از چاشنی عشق برخوردار نباشد در حکم قصه‌های کودکان به شمار آورد. سرانجام، حافظ از جملهٔ معدود کسانی است که خود «هنر خوب زیستن» را

به نحوی شایسته فراگرفته اند . او راه و رسم این هنر بزرگ را که بهترین هنرهاست
به آدمیان هنرآموز و هنرآموزان معرفت اندوز یاد می دهد . حافظ با چیره دستی در
این هنر فاخر، هنرمندانه زیسته و هنرمندانه رفته و سعی کرده است که معلم بزرگ این
هنر برای بشر باشد .

یکی دیگر از نوادر هنر که مدت چهار قرن است آوازه خوشنویسیش به دورترین
قلمرو خط فارسی طنین انداخته و در میان همگنان خود تاکنون همانندی پیدا نکرده است
میرعماد حسنی می باشد .

این قلمزن سحرآفرین نیز از آن جمله سرآمدان هنر است که هرچند در سلک
خوشنویسان گرانقدر قرار دارد و چه پیش از خود و چه بعد از خویش همردگانی ارجمند
داشته است اما هنر او رنگ و بوی دیگر است و فریبندگی و دلپذیری خطوطش
وی را از دیگران به گونه ای ممتاز گردانیده که در خوشنویسی معیار و آزمونه تشخیص و

درجه بندی شده است .

میرعماد که در آغاز خوشنویسی از استادش محمد حسین تبریزی آموزش یافته و سبک نگارشش به حکم تتبع، متمایل به میرعلی هروی و محمد حسین بود پس از طی بالندگی و ممارست در اکمال خط نستعلیق، به نظریاتی اصلاحی دست یافت و بر آن شد که قواعدی را برای این خط در نظر گیرد و اسلوبهایی پسندیده در آن به کار بندد. این قواعد و اسلوبها به پایه گذاری سبکی انجامید که خط نستعلیق را پختگی و جاافتادگی خاص بخشید و آن را به والاترین پایه های زیبایی و شکوهمندی رسانید. خط نستعلیق خود از آفریده های هنری مسلم ایرانیان است که پیشگامان ابداع آن استادانی چون ظهیرالدین میرعلی تبریزی و جعفر بایسنغری و ظهیرالدین اظهر و حافظ حاجی محمد و ناصر بایسنغری هستند و به کوشش هنرمندان چیره دستی چون سلطانعلی مشهدی و سلطانعلی قائنی و شاه محمد مشهدی و شاه محمود نیشابوری و سلطان محمد نور و میرعلی هروی و مالک دیلمی و شاد دیشاه اصفهانی و محمد حسین تبریزی رو به کمال و بلند پایگی نهاده؛



ولی ترقی شایان این خط از سال هزار هجری، دوران پادشاهی شاه عباس، آغاز شده است؛ آنگاه که میرعماد به پهنهٔ هنرمندی خرامید و با بهره گیری از تجربه‌های استادان پیشین، اکمال نستعلیق همت گماشت. از آن پس این خط به پایه‌های بلند رسید و در راستای کمال راه پیمای وادی جمال گردید.

باری میرعماد همان شهرت و منزلتی را که حافظ در میان غزلسرایان ایران داراست، در حلقهٔ خوشنویسان و هنرنمایان خط واجد است و در هیچ بزمگاهی نیست که سخن از خط فارسی به میان آید و از نام بلند و مقام والای میر گفتگویی نشود. از آنگاه که کودک دبستانی را سرپرستانش به مشق خط تشویق می‌کنند و از آن وقت که هنرآموز انجمن خوشنویسان را به نخستین مرحلهٔ تعلیم و تمرین رهبری می‌نمایند تا وقتی که نوآموز پایه و مایه‌ای متعالی در خط پیدا می‌کند نام میر به تقلید و تحسین از هنرش مطرح است و به عنوان بهترین نمونه و میزان خوشنویسی مورد پیروی و پذیرش همگان می‌باشد.

زادگاه میرعماد قزوین بود، ولی مدتی در تبریز نزد محمدحسین تبریزی تعلیم یافت

و چندی پس از آن به کشور عثمانی رفت و در بازگشت همراه فرهادخان قرامانلو در نواحی شرقی ایران به سر برد و پس به قزوین آمد و بعد در اصفهان رخت اقامت افکند. وی مدتی در دربار شاه عباس به هنرنمایی مشغول بود و مدت شانزده سال در اصفهان به پرورش شاگردان مبرزی چون رشیدا و ابوتراب و محمدصالح خاتون‌آبادی و عبدالجبار توفیق یافت، ولی به علت سعایتهایی که نزد شاه به وسیلهٔ برخی از او شده بود از نظر شاه مهجور ماند و به جهت پاره‌ای ناپروایی‌ها مورد بی‌مهری قرار گرفت و سرانجام در سال ۱۰۲۴ هـ به شهادت رسید.

پس از این پیشگفتار، یادآور می‌شود که به خواست خدا بیست سال پیش از این، دیوانی از خواجه حافظ نصیب من گردید که وقتی آن را گشودم دیدم از حیث کتابت ممتاز است. پس از ملاحظهٔ چندین صفحه که یکدست بودن نگارش و دقت در کتابت و استواری قلم را می‌نمود یقین پیدا کردم که کتاب به خط میرعماد ا

و جز او کسی را توانایی این گونه نوشتن نیست. متأسفانه برگ آخر کتاب که همچون نخستین برگ هر مجموعه بیشتر از دیگر اوراق، در معرض جدا شدن است افتاده بود، ولی آن قسمت که تاریخ نگارش (۱۰۰۹) را نشان می داد وجود داشت و با عصر نام آوری میرزا بود. پس از آن، در واپسین صفحهٔ کتاب دیدم که استادان فرزانهٔ خط در دوران قاجار، انتساب این دیوان را به میر عماد گواهی کرده و استوار داشته اند و بدین ترتیب بر من مسلم شد که آنچه حدس زده ام درست بوده است. ایشان از این قرارند:

۱- داوری، فرزند میرزا کوچک وصال شاعر نامدار دورهٔ قاجار که از استادان مسلم و طراز اول خط نستعلیق و از شاعران گرانمایهٔ قرن سیزدهم هجری است.

۲- احمد وقار، فرزند دیگر وصال که از شاعران خوش قریحه و از بزرگترین نسخ نویسان آن عصر می باشد.

۲- میرزا سنگلاخ، صاحب «تذکرة الخطاطین» که از محققان این هنر شریف و در شناخت خط و خطاطان به ویژه نستعلیق صاحبنظر بوده است.

۴ـ محمد حسین للّه (خوشنویس باشی)، که یکی از خطاطان طراز نخست خط نستعلیق در عهد قاجار بوده است.

قطع نظر از این که گواهی استادان یاد شده دلالت کلی بر صحت انتساب خط این دیوان به میر عماد دارد، بر هر شناسنده دیگری نیز که از تاریخ خط و خطاطان آگاهی داشته باشد روشن است که در سال ۱۰۰۹ هجری که تاریخ پایان یافتن این کتاب است خطاطی جز میر عماد وجود نداشته که استادانه به این زیبایی و استواری بتواند کتابت کند. افزون بر این، به موجب نوشته جلال الدین میرزا پسر شاهرخ حاکم قمشه در صفحه آخر دیوان که در تاریخ ۱۲۹۲ هجری این دیوان را به دو هزار تومان خریده و به یکی از عزیزترین کسان که با دعش می ورزیده پیشکش کرده معلوم است که دادن چنین مبلغ هنگفتی در آن وقت برای خرید کتاب (زمانی که بودجه مملکت علیه ایران شش کرور تومان بیشتر نبود) جز برای خط میر عماد کاری بیخردانه می تواند باشد.

به هر تقدیر، این جانب پس از چند سال بهره مندی از این دستنویس نفیس

آرزو داشتم که با چاپ اُفست بهره یابی آن همگانی شود و در دسترس عموم قرار گیرد

تا آنکه روزی آقای محمد علی داودی پور که از جوانان پاکنهاد و دلبسته به فرهنگ و هنر

اسلامی و ملّی ایران است در خانهٔ من حاضر بود و از ترویج هنر کتاب آرایی و چاپ

و تکثیر این گونه کتب باقیمانده از دورانهای پیش سخن به میان آمد و وقتی این نسخه به نظر

ایشان رسید علاقهٔ خود را به چاپ و انتشار این دیوان از طرف انتشارات نگار

اظهار داشت این موضوع مورد موافقت من قرار گرفت به شرط آنکه در مراقبت

نسبت به نفاست چاپ از هر جهت سنگ تمام گذاشته شود. از آن روز انتشارات

نگار و شخص آقای داودی پور در پیگیری این کار و کوشش در سامان دادن آن به

شایسته ترین وضعی همت نموده و هزینه ها تحمل کرده اند، تا اینکه موفق شده اند یک

دیوان گرانقدر بی مانند را که علاوه بر حسن خط، از نقاشیهای عالی متعلق به استادان

نگار آفرین هنرمان ما نیز گرانبار است به عالم مطبوعات ارائه کنند و هم میهنان گرامی

را از چنین مجموعهٔ گرامند و پرارجی بهره مند سازند. در این میان استاد جلیل رسولی با دقت

وظرافت و اُستادیِ معهود خویش در تصحیح این کتاب ارزنده کمک شایانی کردند و همچنین ارمغانی از خطِ خوش خویش را در نوشتن مقدمه و ابیات منتخب عرضه داشتند.

حال که خواندن غزلهای دلنشین خواجه حافظ، با خطِ دلفریب میرعماد، آن هم با چنین چاپ دل انگیزی مایهٔ بسی لذت روحی است و دارندگان ذوق ادب دوستی و هنرشناسی را موجب فیض یابی عظیم است.

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس　　نه هر آن کو ورقی خواند معانی دانست

در پایان یادآوری این نکته بایسته است که این کتاب به هیچ روی جنبهٔ تحقیقی ندارد و نخواسته‌ایم در مقابله و تصحیح آن اقدام کنیم. این دیوان تنها دارای مایه و رنگ ادبی و هنری است و نمونهٔ زیبایی خط و چاپ است، بنابراین خوانندگان ارجمند باید فقط از این دریچه به ساحتِ روح افزای این مجموعه دیده گشایند.

با سپاسگزاری از الطاف توفیقات کردگاری

عبدالعلی ادیب برومند

تهران، مهر ۱۳۶۸

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست



یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور



عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید



حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست



چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم



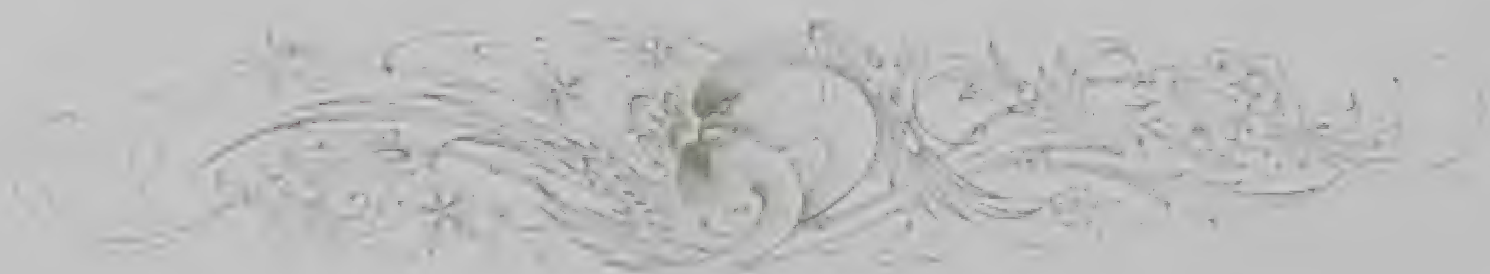
با هر ستاره‌یی سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

با هر ستاره‌یی سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو



بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود



آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد



آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال به نام من دیوانه زدند



حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور



دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود



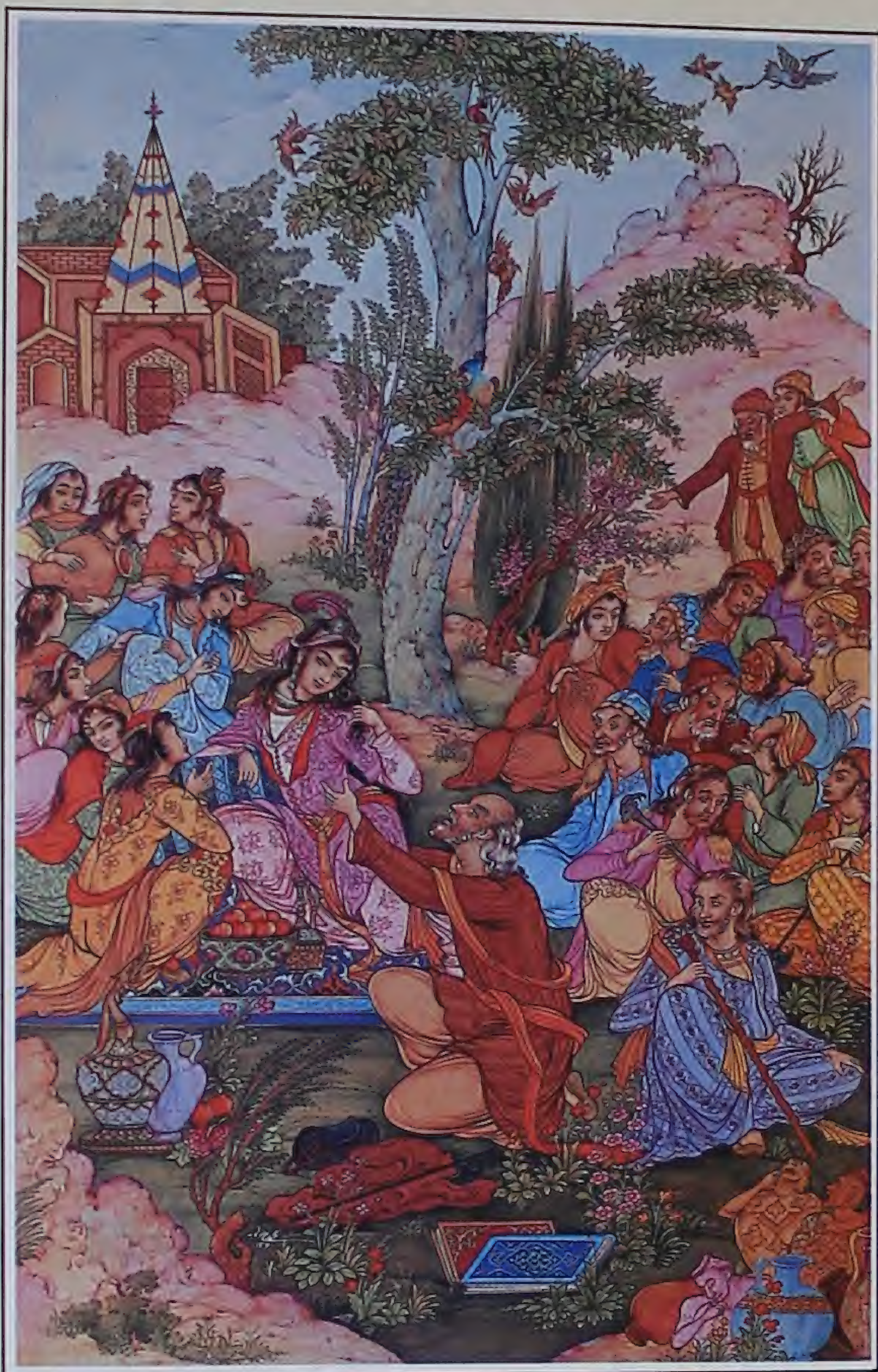
دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند



گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت



صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد





من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو



حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

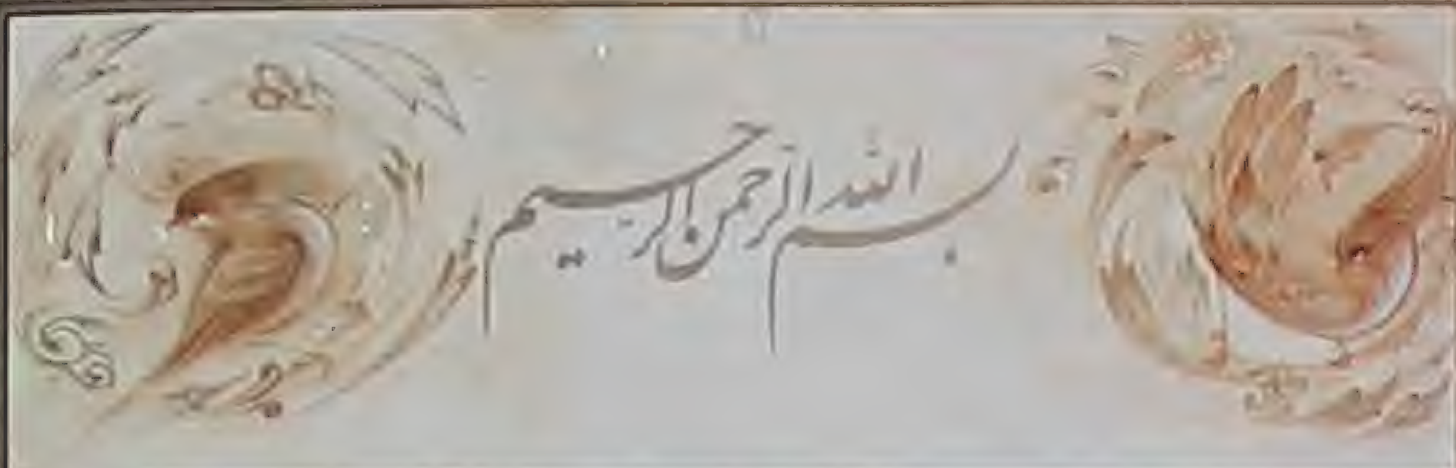
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیوان حافظ

به خطّ میر عماد







الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

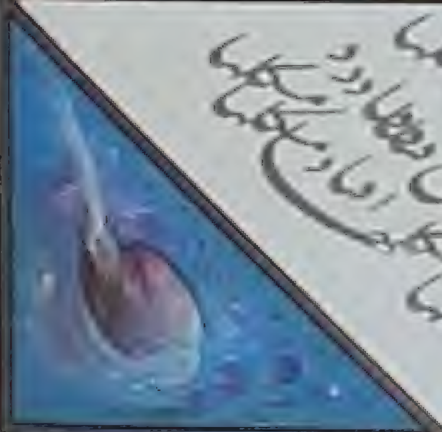
بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها



حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ		متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را		بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت		کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب		چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است		به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم		که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند		جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو		که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی		جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ		که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگوی — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت پیران پارسا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

کو مطرب خوش الحان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان می خندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه بآخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر به خاک بود　　گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد　　وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری　　که بهم برزده‌ای گیسوی مشک افشان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود　　گر تو سرگشته شوی دایره فرمان را

حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی　　دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما　　مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم　　ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است　　زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　ثبت است بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری　　زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه می‌بری　　خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال　　هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو　　ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی‌فشان　　باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را　　تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس　　کین حال نیست زاهد عالی‌مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین　　کانجا همیشه باد به دستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو　　یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش　　پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت　　کادم بهشت روضهٔ دارالسلام را

را بر آستان تو بس حق خدمتست | ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو | از بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را | که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا | تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل | که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر | به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی | بیاد دار حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست | سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
بشکر صحبت احباب و آشنایی بخت | بیاد دار غریبان دشت و صحرا را
جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب | که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر زگفته حافظ | سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صلاح کار کجا و من خراب کجا　　به بین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس　　کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را　　سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد　　چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست　　کجا رویم بفرما از این جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست　　کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال　　خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری　　قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

بملازمان سلطان که رساند این دعا را　　که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم　　مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان و عذار دلربا را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنایان بنوازد این گدا را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون
چه شود اگر ببخشی نظر وصال ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلفت دمید و شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفش بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت به دام افتاده بود — زلف بگشادی ز دست ما بشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم ناله دلسوز نی را

چنان بر جان من سوزش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که دی شب — ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم در سر ساغر درافزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از شهر هستی — چو پیمودی پیاپی جام می را

تعالی الله علی نشر النوایب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد — بیک جو ملکت کاووس کی را

ساقیا برخیز و درده جام را		خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر		برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان		ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور		خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من		سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود		کس نمیدانم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است		کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن		هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب		عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما		بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه اش در در کوی کرم		قدمی گر تو سلامی برساند بر ما

به دعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره به هر سو کندم میدانی — رشک می‌آیدش از صحبت جان‌پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما

به سرت گر همه آفاق به هم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ — ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

آفتاب از روی او شد در حجاب — سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد به چین — ماه مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم بازنشناسد کسی — گر در آغوشت ببینم شب به خواب

شاهدان مستور و مستان بی‌حجاب — خانقه معمور و درویشان خراب

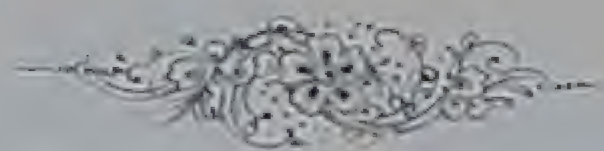
خون دل در جام دیدم از رشک — آب رو بر باد دادم از شراب

سوز مستان گر بداند محتسب — در دم از ایشان نهد بر آتش آب

هر کرا از دیده باران پسی اشک زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن محتسب را خود چه حد و حساب

حافظا واعظ نصیحت کو مکن ترک ترکان خطا نبود صواب



ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بزلف و عارض و قد تو برده‌اند پناه بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

دو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

از آن دهان و از آن لب بسا حقوق نمک که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

بدور چشم تو شاهانه عاشقان مستند خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ   بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب   فرصتی زین به کجا یابی بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو   موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب   خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک دست   در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب

شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پایکوب   غمزهٔ ساقی ز چشم می‌پرستان برده خواب

تا شد آن مشتری دُرهای حافظ را کنون   می‌برآید زهره شعرا و بکلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب   گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار   نازپروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم   گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست　　خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت　　همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت　　گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو　　در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند　　دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب　　الصبوح الصبوح یا اصحاب

می‌چکد ژاله بر رخ لاله　　المدام المدام یا احباب

می‌وزد از چمن نسیم بهشت　　تا بنوشند عارفان می ناب

تخت عشرت زده است گل به چمن　　راح چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک　　هست بر جان و سینه‌های کباب

در میخانه بسته‌اند دگر　　افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی چرا بستند در میخانه ز پا تا بشتاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت عاقبت درکشد ز چهره نقاب

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرم تا به روز رستخیز هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

من نگفتم شمه‌ای از شرح شوق خود ولی بعد از این خواهم نمودن ایما ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز بی درمان بساز زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
نه که هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

لطفش آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
همه از تربیت آصف ثانی دانست



راهیست راه عشق که او را کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه‌پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از چشم درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است — ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بدست افتد — بهوش باش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن — که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

برنگ باده بشوییم خرقه‌ها از اشک — که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان — که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر — که صاف آن سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ — بیا که نوبت بغداد و ملک تبریز است

همچو جان از برم آن سرو خرامان برفت — متفرق شده از بنده گریزان برفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو — بخت میگفت و دل آزرده و گریان برفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست — با هزاران گله از ملک سلیمان برفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من — کان شکرلهجه خوش‌گوی سخندان میرفت

میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها بکرم از سر جرمش بگذر — بجهد سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیده حافظ آب — اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید — دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلدار منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت
ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آنجلوه کرد یار که مفتی ز ره برفت — آن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از این عبارت شیرین دلفریب — گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود — عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
هر حوروش که بر خور و مه حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی — گر ملالی بود بود ور خطایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر براهی عشقبازی دست و پایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گر طمع داری از جام مرصع می لعل — در و یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت — چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت



خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

میر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و رنجور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعلم لبم هم درد آرد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر هوای آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است
وگر به قهر برانی درون ما صاف است

بیا که وصف تو کردن طریق امکان نیست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل ز ما
چه چشمهاست که بر روی و از اطراف است

به چشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور صورت خوبان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است

حسد که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

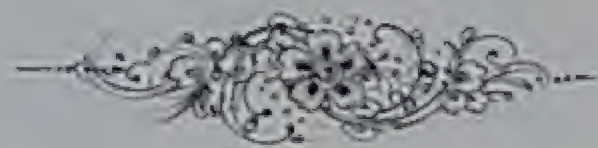
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

ز جام عشق می نوشند ساقی | مدامش رندی و مستی از اینست

عجب علمیست علم عشق هیهات | که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبینست

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دینست



سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست | چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید | تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست | که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب | بنال هان که از این پرده کار ما به نواست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات | خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم به باده بشوید حق به دست شماست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر سوداست

نوای عشق تو دیشب در اندرون دادند — فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست — وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم به خوناب جگر غرقند از آن — چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچو شکر است — قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین — بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب — محرم این سر معنی جان علوی دان ماست

چند گویی ای صبا گر شرح وی خاموش باش — جان ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار — کان صنم در روز اول باز در پیمان ماست

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت

خونم بریخت و ز غم هجرم خلاص داد | منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

میگریم و مراد من از سیل اشکبار | تخم محبتست که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل | در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | و اندران برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان‌افشان کنیم | کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار عشق | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مدتی شد که درین محنت ایام فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

در دل این از خود و از خلق نهان میدارم — حافظ این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت — جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک — باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی — دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن		شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت		شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

دردا که یار جز سر جور و ستم نداشت		بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم		افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار		حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با اینهمه هر آنکه نه خواری کشید از او		هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو		انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد		مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت		از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی		هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد | که کامبخشی او را بهانه بی‌سببیست
درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
بیار می که چو حافظ مدامم استظهار | بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی‌رقمت

ز حال من دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

دلم مقیم در تست محترم دارش — بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

بیا که با سر زلف تو گل حدیثی زد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

بجرعه‌ای ز رفیقان تنگدل یاد آر — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم داد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

بگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

کمین گهیست و تو خوش تیز میروی جانا — مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دیده در انکار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

ساربان رخت به دروازه مبر کان سر کو — شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

آنکه طرز غزل و نکته به حافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار منست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمی دهند جان — بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم — با نغمه‌های غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع   بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست   احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت   آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع   شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

آسوده در کنار چو پرگار میشدم   دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند   کانکس که پخته گشت می ارغوان گرفت

خواهم شدن به کوی مغان آستین فشان   زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت

از رو ز شوق آتش می خرمنم بسوخت   کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

میخواست گل که دم زند از بوی عشق او   از غیرت صبا نفسش در زبان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید   از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد   حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

المنة لله که در میکده باز است — وین سوخته را در ره او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — از ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوختهام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

از کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین — ز شمع بپرسید که در سوز و گداز است

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و جان من است　　تا هم آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد　　راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو　　باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد　　که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن ماه رخ شاه‌وش زهره جبین　　در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو　　زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

منم که گوشه میخانه خانقاه من است　　دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ و رباب نیست چه باک　　نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله　　گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست　　جز این خیال ندارم خدا گواه من است

از آن زمان که برین آستان نهادم سر　　فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی　　رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر　　که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ　　تو در طریق ادب باش و گو گناه منست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت　　خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن　　که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم　　که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی　　صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی　　بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل　　من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان　　وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این کویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی　　نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از جنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا دیده روشن کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — از خال و خط و زلف و رخ عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ — پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

روز کاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید   وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار   کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش   زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر   از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد   خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست   که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

از که دریاکری آموخت خیال تو مگر   رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی   کار آن شوخ سیه‌چردهٔ شیرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان   که لبش جرعه‌کش خسرو شیرین منست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست   گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند   زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود … نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد … ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه در دل مسکین من گره مفکن … که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال … خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد … چو غنچه هر که دل اندر هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت … بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست



صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است … وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود … آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت می‌کند … ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افکاران خوش است

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق … دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست … شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

غمش تا در دلم مأوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
از آن لب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم
چرا او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفتست

چنان بگریست حافظ در غم او
کز اشک چشم او دریا گرفتست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید   هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد   گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای دوست بگو   فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست   همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای   که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت   وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق   برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی   که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست   جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت   بوستان سمن و برگ گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه خوش باز آورد　　طالع نامور و دولت مادرزاد

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح　　ور نه طوفان حوادث ببرد بنیاد

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است　　خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست　　هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان　　تحریر خیال خط آن نقش بر آب است

معشوقه عیان می‌گذرد بر تو ولیکن　　اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت　　کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

بر روی دلارای تو ای شمع دل افروز　　دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید　　از آتش دل در غم آن غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم　　دریای محیط فلکش عین سراب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود　　زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

سرمست در و دشت بیا تا بگذاریم　　دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز　　بس طور عجب لازم ایام شباب است

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت　　بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم　　زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست　　می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر　　در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند　　قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب　　جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن　　کآیینه خدای‌نما می‌فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز　　کین تحفه از برای خدا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت　　با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت
حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر توست | تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است | صراحی می ناب و سفینه غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است | پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است
بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل بره عمر رهزن امل است
بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش | چنین که حافظ ما مست باده ازل است

خوشتر ز عیش صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمر — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار — معنی لطف و رحمت پروردگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند — ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

❦

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

ملامتم به خرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم به خرابات کرد روز نخست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی | گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست

بلطف و خال و خط از دلبران ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن | که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مقصرم از دولت ملازمت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی | در خزانه به مهر تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانه تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس | گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود | از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

زین راه بی نهایت صورت نمی‌توان بست | کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم | یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود | زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

چشمت بغمزه ما را خون ریخت و میپسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا　　سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم　　جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ　　قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت　　که خدا در دلم از میل بهشتم بسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت　　هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع　　خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

راحت از عیش بهشت و لب حورش نبود　　هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم　　در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد　　باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

مردم دیدهٔ ما جز به رخت ناظر نیست　　دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد	گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی	طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد	هر که اندر طلبش همت او قاصر نیست
از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم	زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم	کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول چو سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست	کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست	مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نای	نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ	دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست　　اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد است

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی　　اساس هستی من زان خراب آباد است

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار　　ترا نصیب همین داده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ　　کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست　　که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست　　چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد　　که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست　　که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال شخص نه رویست و زلف و خال　　هزار نکته درین کار و بار دلداریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند　　قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری　　عروج بر فلک سروری به دشواریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
که غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهایت همه اینست زهی پاک نهاد
ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر به کف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بی مهر رخت چشم مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت | رفتیم از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت | از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید | دور از رخت آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست | کز جان رمقی در تن مهجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن | چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

از هجر تو گر چشم مرا آب نماند | گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده | ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میکنند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم حالتی عجیب و حدیثی غریب هست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است | غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر | نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان | چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است | شمشاد سایه‌پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای | کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش درین در است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی می‌خرند و بس
بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خون از نظرم رهگذری نیست که نیست

اشک من گر چو لبت سرخ برآید چه عجب
خجل از کرده خود پرده‌دری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود | آه ازان راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز | ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست | ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام | که درین گام بهر ره خطری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

شراب خورده و خوی کرده می‌شدی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بزمگاه چمن مست دوش بگذشتم | چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله
چه کلک بود که این خط دلستان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت ولی
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطش گفت بکش تا بزنم — پا از آن عهد و ز فرمان نکشیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — کای دریغا به وصالش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که جویم باز — که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب — که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد به جان هر سخن که سلطان گفت

به عشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند	سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد	فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

کنون به آب می لعل خرقه میشویم	نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

خراب خط عذار توام تعالی الله	چه کلک بود که این خط دلستان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان	مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود	که قسمت ازلش در می مغان انداخت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود	بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	در پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم	دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت ولی	در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نزدم / پا از آن عهد و ز فرمان نکشیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا به وصالش نرسیدیم و برفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که جویم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که سلطان گفت

به عشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد | من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست | بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

به جان او که به شکرانه جان برافشانم | اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست

من از کجا و تمنای وصل او هیهات | کجا به چشم ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را | به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد | که هست حافظ خوش‌خوان غلام و چاکر دوست

این شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است | یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد | هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف		صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست		تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکبست

اندرین موکب که بر پشت هوا بندد زین		با سلیمان کی برآیم زانکه مورم مرکبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می		زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو		در هوای این عرق تا هست هر روزش تبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد		زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند		قوت جان حافظش در خنده زیر لبست

کنونکه میدمد از بوستان نسیم بهشت		من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز		که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب		بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید		نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد　　　چو شمع خانقه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست　　　که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ　　　اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

کنون که بر کف گل جام باده صافست　　　بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر　　　چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر　　　که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد　　　که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش　　　که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران　　　همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ　　　نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست		حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او		عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش		گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر		وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد		که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد		نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد		حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست



درد ما را نیست درمان الغیاث		هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند		الغیاث از جور خوبان الغیاث

از برای بوسه جانی طلب		می‌کنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان		ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ گشته ام بی خویشتن / گشته ام گریان و سوزان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج / از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم ترک تو برهم زن خطا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو سیم و ساق تو عاج

چگونه بسته بویی میان و بگشاده / تنی چو سیم و سرینی بسان اسپید عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج یا در افشان در میان چشمه حیوان سراج

با چنین یاران غم بر سر زد آب حادثات جز بوصل یار خود دلرا نه بینم ابتهاج

از کف آزادگان غایب مدار این جام را کاهل دلرا کار عشرت زو همیگیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر اهل روح اهل درد آنچنان راحی که با جانست او را امتزاج

من چنین آغاز فطرت عاشق و مست آمدم بر نتابم رو و از این ره تا بوقت اندراج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدایی سرخوشند وین چنین شه را نباشد مدعا تخت و تاج

بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند باده نوش و خیر کن کین زبو دین سر خراج

از من دلشده آیا ز نسیم رسد هیچ خبری زین دل شیدا ز نسیم رسد هیچ

او طبیب من و من خسته بیمار غمش / چه طبیب است که بیمار نمی‌پرسد هیچ

دی طبیبی به سرم آمد و احوال بدید / گفت چون است که بیمار نمی‌پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریده من / خسته می‌بیند و از یار نمی‌پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش به لب آمد صد بار / که از این دلشده یکبار نمی‌پرسد هیچ

دوش در خواب رخ چون مه او را دیدم / به من او گفت ترا یار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیب ازلی کو نظری کن با ما / حافظ سوخته را یار نمی‌پرسد هیچ

به یمن هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امان است و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاین دم / مقابل شب قدر است و روز استفتاح

بیار باده که ذکرش به خیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحش دهد چراغ صباح

کدام طلعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش و می‌ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع	بحکمت دل و جان گوش در مسا و صباح
بوی صبح چو حافظ شبی بروز آرم	که بشکفد گل بختم ز شعله مصباح

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح	صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد زلف تو گشود جاعل الظلمات	بیاض روی تو نمود فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان	که آشنا نکند در میان آن ملاح
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین	دل چو آتشم اندر میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را از اوست لذت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نجات نیافت	از آن کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویش بحل کردم	اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
نداد لعل لبت بوسه بصد تلبیس	نیافت کام دل من از او بصد الحاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد	مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم — بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد — چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته‌وار به درگاهت آمدم که طبیب — به مومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و دولت — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن این زمان حافظ — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت دولت توست — عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

جلوهٔ طرهٔ طوبی قد چون سرو تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد — هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم توست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد — لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد

دل شربت مهر و باده شوق — در ساغر می مدام دارد

شوریده زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد

تا صید کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسیدم که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کسی نشیند او کو — اندیشه خاص و عام دارد

خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس — اسباب طرب تمام دارد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت توست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در این چمن که درآید خزان به یغمایی / رهش به سرو سهی قامت بلند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند / بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد



دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد

زلف سپاه پرچمت چشم و چراغ عالمست / جای سپهر دولتش در شکن کلاله باد

ذروه کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راه روان وهم را راه هزار ساله باد

ای مه برج معرفت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون به نوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

ز طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست   از لب خوان حشمتت پست‌ترین نواله باد

حافظ اگر به وصل تو شاد نشد به هر غمی   در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

دی پیر می‌فروش که ذکرش به خیر باد   گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ   گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

پر ساز جام باده و یاد جهان مکن   این بشنو از حکایت جمشید و کیقباد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست   از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ   در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

در آرزوی آنکه رسد زود راحتی   جان در درون سینه غم عشق و نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است   کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد   من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدی بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنگه که تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم بیاد وصل تو جانی بداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

ز دل برآمد و کام تو بر نمی آید — ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم — که آب زندگی ام در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

کارم ز دور چرخ بسامان نمی‌رسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی‌رسد

یکپاره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار درد بدندان نمی‌رسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره چو درمان نمی‌رسد

در آرزوی پست گشته گرانبار غم دلم
آوخ که آرزوی دل ارزان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ جمال بکنعان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

از دستبرد اهل زمان اهل درد را
این غصه بسکه دست سوی جان نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم در این آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد
به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان | بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم | که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بدان طمع که شود آن نگار رام و نشد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی را — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید — تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید ز بلبل — داغ دل بود به امید دوا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد — لطف را بین که به صلح از در ما باز آمد

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند — که اعتراض بر اسرار غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی — که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر بوی بهشت آن زمان برآید بوی — که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد — که چند گاه به جان خدمت شعیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است　　مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ　　چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد　　که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم　　که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام　　که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

ز چشم و ابروی دلدار دل نگهدارید　　که نقد مخزن جان را برایگان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش　　که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل　　بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بپیش سخندان ادا مکن حافظ　　که تحفه کس در و گوهر بکان نبرد

ازاکه جام باده صهباش میدهند　　میدانکه در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که نقد عشق — روز ازل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده رنگین که در طریق — ارباب عقل رحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی — امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده که عشاق بینوا — وانرا که بینواست نوااش میدهند

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار — طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود — بدین بهانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ قرب پیش نه قدمی — که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست — گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

دلی که با لب معشوق و جام می پستی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ — رخ مراد بخوبی قمر توانی کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

ز شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من دلخسته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان
تا ابد سر نکشد از سر پیمان نرود

انچه از بار غمت در دل مسکین منست — برود زین دل من وز دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از ان رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل — صبا بند قبای غنچه وا کرد

ز هر سو بلبل بیدل در افغان — تنعّم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من　　کمال دین و دولت بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان　　که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد　　هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نماز و روزه و حج و قبول آنکس یافت　　که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی　　کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است　　خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش　　بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد　　بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز　　خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار　　که دیده کار همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل　　بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز | نظر به دردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد | تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنمودم | این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست | به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن | روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت | نسبت دوست به هر بی‌سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع | چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست | حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف | تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن | که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

طاق ابروی تو محراب دل حافظ باد   طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد   در می کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون کرد

دیگر از رامی دیرینه برابر دادند   چون با این خسته سرگشته رسید افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد   وین می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما   بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش بنمودی   خاک عشقت که از خون جگر معجون کرد

روز اول که با استاد سپردند مرا   دیگر از راه خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون تو بیخود شده بود   چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سحر یاد نکرد   بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول   بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

هر شبی جامه به خوناب بشوئیم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بشد یار و بدین شیوه ز ما یاد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

روی بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک من ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت
آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل پست همت است — کو پیش تیر زخم تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد — خدا را با که این بازی توان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با من نرگس او سرگران کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطفهای بیکران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است — که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم با آن درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی — که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز　　بازخواند مگرش عشق شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی　　مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای　　جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب　　بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی　　گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند　　که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

ز عطر بوی بهشت آن زمان برآید بوی　　که خاک میکده ما عبیر جیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است　　مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه　　که هر که بی‌هنر افتد نظر به عیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد　　که چند گاه بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ   چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق   ز صوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی   ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمیخورید زمانی غم وفاداران   ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود   ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال   ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون می‌رفت		ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی		ز نامساعدی بخت اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانهٔ مست		هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش ز لبت بوسه‌ای حوالت کن		بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دلم ببوی نسیمی که یابم از زلفش		بجان مقید این دلپذیر مایله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش		میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت		فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود		تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوهٔ شهرآشوبی		جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست		آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل		در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم		که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت		الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد		آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ		یا رب این نقش طرازی که آموخته بود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود		تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت		تدبیر آن به دست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که می‌خواستم ز بخت		در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر		دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه به میخانه می‌روم		کانجا گشاد من ز آه و ناله بود

خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است		روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید		در رهگذار باد نگهبان لاله بود

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری کین همه سعی دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را با خر خودشان نشان کین تکبر با غلام و ترک و استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی کاندر انجا طینت آدم مخمر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او گنج را در بی نیازی خاک بر سر میکنند

ناز بی پایان او هرچند عاشق میکشد زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه بر در که پیر مغان میدهند آبی و دلها را منور میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت قدسیان را این که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — منع جوان و سرزنش پیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان در این معامله تقصیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

قومی بجد و جهد خریدند وصل دوست — قوم دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر — کین کارخانه ایست که تعمیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

انها که خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی　　باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمی‌کشد　　هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست　　آن به که کار خود به عنایت رها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار　　صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

حالا درون پرده بسی فتنه می‌رود　　تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بگذر به کوی میکده تا زمرهٔ حضور　　اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان　　خیر نهان برای رضای خدا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق　　اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب　　بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم　　ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود　　شاهان کم التفات به حال گدا کنند

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند | گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه | گفتا حکایتیست که با خورده‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین | گفتا بکوی دوست همین همان کنند

گفتم هوای میکده غم ببرد ز دل | گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است | گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود | گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود | گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی — گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش — که در این خیل حصاری به سواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را نسزد از دامن خاری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون — که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد — خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای جهان را غم مسکینان نیست — زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو می‌بینند می‌خندند — ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند می‌دانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال عشق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند در یابند — رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو می‌خوانند میرانند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن   ویران سرای دل را وقت عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند   حرفیست کز هزاران اندر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان   کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست   همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار   کان جادوی ستمگر از بهر غارت آمد
دریاب مجلس شاه دریاب وقت دریاب   هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد
عیبم بپوش زنهار زین خرقه می آلود   کان پاک دامن اینجا بهر طهارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه   کان عنصر سماحت بهر زیارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد   وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر — هم بر سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره عشق — بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال غیرت — آن را که جلال حیرت آمد

سرتاقدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت — که آب زندگی‌ام در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام مرادم ببر نمی‌آید

درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز — بلای زلف سیاهش بسر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — وزان میانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

مگر به روی دلارای یار من ورنه — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

فدای یار نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما اینقدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده ز هر کس — کنون حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرم کو مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ زلفت دل بدان امید — که حلقهٔ ز پس زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت — چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌آید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی‌رود و دیگری همی‌آید

بلابه گفتمش ای ماه رو چه باشد اگر — ببوسه‌ای ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست — اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

جرعه بر در میخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید
یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران — شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست به کاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و که در نظر آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید جوی بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی به درآید
عاشق صادق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و شاخ گل به برآید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست — هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید — گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا بکس مگو این تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

بر سر بازار جانبازان منادی می‌زنند بشنوید ای ساکنان کوی جانان بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب عقل و دانش می‌برد تا غافل از وی نغنوید

هر که او تلخم دهد حلوا بها جانش دهم ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ درروید

دختر شبرنگ تند و تلخ و تیز گلرنگ مست   چون بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا خبر آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار را   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای پادشاه حسن بحال گدا نگر   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان   کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دور شد که گنبد چرخ این ندا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ماجرای من و دل شمال گفت — هر صبح گفتگوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از ناز سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست مران عشوهٔ مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

جمالت آفتاب هر نظر باد ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو عاشق زلفت نباشد چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو بنده رویت نباشد همیشه غرقه در خون جگر باد

کسی کو غمزه‌ات ناوک گشاید دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از توست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی توست حافظ ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من هوای عشقت هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم   پیش الف قدت چو نون باد

هر سرو که از چمن برآید   در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد   از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی   در کردن سحر ذوفنون باد

وان دل که بهر تو نیست زرد   از حلقهٔ وصل تو برون باد

هر جا که دلیست در غم تو   بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که نباشدت سپر هجر   از دولت وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ   دور از لب هر خسیس دون باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد   ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران   پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده   آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست — وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات — هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد — گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

چو گرد طره افشاند ز گرد عارضش عاشق — بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب — حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

بنفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین — که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن — که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری — که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس — که می با دیگران خوردست و با ما سرگران دارد
چه افتادست در این ره که هر سلطان معنی را — برین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر نغمه که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش صدایی دارد
پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگر پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند　　درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش　　شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند　　وز زبان تو تمنای دعایی دارد

آنکس که بدست جام دارد　　سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت　　در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بجام بگذار　　کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی　　تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست　　در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی　　از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را　　وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش مستمندان لعلت نمک تمام دارد
با یار کجا نشیند آن کو اندیشهٔ خاص و عام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسد که مدام چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز دو رقیب تو تیری ببینم ار هرگز زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ نگاری که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم خون جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد　　سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست　　کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر ملک سلیمانست　　که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان　　که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را　　که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست　　که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق ما رمزی بگو با خسرو خوبان　　که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست　　بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس　　بگوییدش که سلطانی گدای همنشین دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد　　هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم　　یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است　　　دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن　　　ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی　　　بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت　　　بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان　　　کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد　　　با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

انرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق　　　صنعت گر است لیکن شعر روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز　　　مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ　　　زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد　　　بندهٔ طلعت او باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری گرچه لطیفست ولی　　　خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب | که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا | نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی | ببرد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی | آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف | هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز | هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمهسرای | هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش | کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که بازش در قرار آرد

زکار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که جانت را بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوش روی و مشو درهم از شرح خلق
که خواند خط تو بر رو وان نگار دمید

مگر نسیم تنت دوش در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چه صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو در راز تو	چو باد بشنید و بر خاک راه می‌غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم	شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود	گل وجود من آغشته گلاب و نبید
به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام	به سر رسید امید و طلب به سر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد	ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد
وگر به رهگذری یک دم از هواداری	چو باد در پی‌اش افتم چو گرد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
چه گویمش که چرا با کسان برآمیزی	چنان کند که سرشکم به خون درآمیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم	بس آب روی که با خاک ره برآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست	کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشاد از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از زهد و صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین چگونه در نظر آرم
ز هر مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

ندانم از کجا آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر درخشانش که روز رزم بدرخشید　　که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که با هر کس صفای یافت　　صفای گوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل　　که چرخ این سکه دولت به نام روزگاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است　　بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد　　عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد　　برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت　　عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

خواست تا جلوه دهد صورت محبوب خود را　　خیمه در معرکه آب و گل آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز　　دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت　　دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند　　دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ معشوق نوشت　　که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد　　بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرد　　زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب　　چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود　　غلط کردم که یکموجش بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی　　که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

بشو این دلق یکرنگی که در بازار دلتنگی　　مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین　　که یکدم در الم بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند ورنه　　چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر　　که یکجو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورتت نادیده تعریفی به تخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

هیچ مژگان دراز و چشم جادویی نکرد — آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان به خواری منگرید — کین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

ساقیا دیوانه‌ای چون من کجا در بر کشد — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

شعر حافظ زانکه یکسر مدح آیین شماست — هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته زین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز — نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر — کان سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بی‌خمارم بخش یا رب — که با او هیچ درد سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بنامیزد بت سیمین برم هست — که در بتخانهٔ آذر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل کفایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف عنایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و نی ‏ این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند ‏ پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی می‌گفت ‏ حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ‏ زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود ‏ عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب ‏ گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل ‏ نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

خار در صحبت گل دولت تیری میداد ‏ گل چو بر باد شد آن دولت خار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بست ‏ حل این نکته هم از روی نگار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ‏ همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ‏ کان غم و غصه بی حد و شمار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد — که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

بعد از این بر در میخانه زدم با دف و چنگ — که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان نعمت بیرون ز شمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

خون خور و خامش نشین که او دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من آینه دانی که تاب آه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان ملک نگیرد اگر سپاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب کافر عشق ای صنم گناه ندارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

به فروغ چهره زلفت ره عقل زد به شب چه دلاور است دزدی که به شب چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم گل کز طرب چو مردم مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بربندم — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد　　خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند　　نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد دوست نگویم حدیث جز با دوست　　که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آنکس باد　　که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی　　ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

مبارزان و یلان خواجه را نگهدارند　　که همچون جان گرامی شما نگه دارد

چو گفتمش دل ما را نگاه دار چه گفت　　ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ　　به یادگار نسیم صبا نگه دارد

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود　　ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره　　زند به گوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر به روز حکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایه این در به آفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا تو عهدشکن خوانده‌ای و می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین حساب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز — خوشا کسی که در این ره بی‌حجاب رود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود — وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان — باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه　　کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش　　رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست　　کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری　　سرها بر آستانهٔ آن خاک زر شود

ایدل حدیث ما بر دلدار باز گوی　　لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی　　مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای دل چو نافه سر زلفش بدست توست　　دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ای دل صبور باش و مخور که عاقبت　　این صبح روز گردد و وین شب سحر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس　　گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود　　تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ور نه هر سنگ و گل لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف | چون عملهای دگر موجب حرمان نشود

مرگ در کیش بتان بر سر جان می‌لرزد | مشکلف تن او و قابل درمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمه خورشید درخشان نشود

زهی خجسته زمانی که یار بازآید | بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم | بدین امید که آن شهسوار بازآید

دلی که با سر زلفین او قرار گرفت | گمان مبر که در آن دل قرار بازآید

در انتظار خدنگش همی‌تپد دل صید   خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد   بدین هوس که بدین رهگذار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از خار   به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید
سرشک من نزند موج در کنار چو بحر   اگر میان ویم در کنار باز آید
ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ   که همچو سرو به دستم نگار باز آید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل   چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست   که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در طوفان   بلا بگردد و کام هزارساله برآید
به سعی خود نتوان برد گوهر مقصود   خیال تست که این کار بی‌حواله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار طمع   که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف اگر بگذرد به تربت حافظ ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

گل بی رخ یار خوش نباشد بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان بی لاله عذار خوش نباشد
با باده و گل صفای صحبت جز بی قد یار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل بصوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست صنع بندد جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ از بهر نثار خوش نباشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم　　که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز　　در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل　　توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را　　غریب را دل سرگشته با وطن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال　　رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ　　چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد　　ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی　　شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان　　تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست　　عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور　　حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

دلق سجاده حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

ز من چو باد صبا بوی گل دریغ مدار چرا که بی سر زلف توام به سر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم چگونه چون قلمم دود دل به سر نرود

بیار باده و اول به دست حافظ ده به شرط آنکه ز مجلس سخن به در نرود

از سر کوی تو هر کو به ملامت برود نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از کوی هدایت ببرد راه به دوست که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

گروی آخر عمر از می و معشوقه بگیر حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بدر آور آبی بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود ‌‌ ‌ بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم ‌ ‌ ‌ بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه دوست نهادیم روی خویش ‌ ‌ ‌ بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد ‌ ‌ ‌ گر چه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست ‌ ‌ ‌ زان ره‌گذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ‌ ‌ ‌ گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل ‌ ‌ ‌ چون صوفیان صفهٔ دارالصفا رود

بوی مشک ختن از باد صبا می‌آید ‌ ‌ ‌ این چه بادیست کز او بوی وفا می‌آید

نکهت مشک ختن میدمد از جیب نسیم ‌ ‌ ‌ کاروانی مگر از ملک خطا می‌آید

برندارم دل از او تا نرود جان ز تنم ‌ ‌ ‌ گوش کن گر سخنم بوی وفا می‌آید

پیش تیر غمش ای دل سپر از پیه بساز	دیده بربند که پیکان ز هوا می‌آید

عشق ابروی تو پیوسته مرا می‌پرسد	پادشاهیست که با درش گدا می‌آید

بس که از اشک منت پای فرو رفته بگل	مردم چشم مرا از تو حیا می‌آید

حافظ از باده مپرهیز که گل با زیب باغ	از پی عیش بصد برگ و نوا می‌آید

سر سودای تو اندر سر ما میگردد	تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست	لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر مست	همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه هجران صد بار	بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

از نحیفی و نزاری تن بیچاره من	چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بهواداریت ای سروقد لاله عذار	بسکه آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم	دردمندست و بامید دوا میگردد

صورت خوبت نگارا خوش به آیین بسته‌اند　　　گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته‌اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان　　　ز اشک رنگین در دیار دیده آذین بسته‌اند

کار زلف تست مشک افشانی چین　　　مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چین بسته‌اند

یا رب از زلفت در پرافشانش درهای گوش　　　تا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته‌اند

خط سبز عارضت را نقش‌بندان قضا　　　سایه‌بان از عنبر تر گرد نسرین بسته‌اند

جمله وصف عشق من بود و دست حسن روی تو　　　آن حکایتها که بر فرهاد و شیرین بسته‌اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق　　　غیر ازین گویی خیالاتی به تخمین بسته‌اند

بخت از دهان دوست نشانم نمی‌دهد　　　دولت خبر ز راز نهانم نمی‌دهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی‌دهم　　　اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد

مردم در انتظار و درین پرده راه نیست　　　یا هست پرده‌دار نشانم نمی‌دهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

جان میدهم برای یکی بوسه از لبش | جان میدهم ز مهر و روانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال یار | حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

نیست در شهر نگاری که دل از ما ببرد | بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریف خوش و سرمست که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو | اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس می‌بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد　　　ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر　　　سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ از جان طلبد غمزه مستانه یار　　　خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود　　　گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی　　　آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق　　　تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او　　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

حسن تو گر ز سر رشته خود باخبرم　　　آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن　　　شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست　　　نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه　　　هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی | کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار | سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود
بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود
ز عیش کام ابد جو بدور او حافظ | که باد تا بابد ظل رافتش ممدود

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب | که سالکان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه دلداری است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان شهر را کین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی‌کشان یکرنگم | نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند
جناب عشق بلند است همتی حافظ | که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

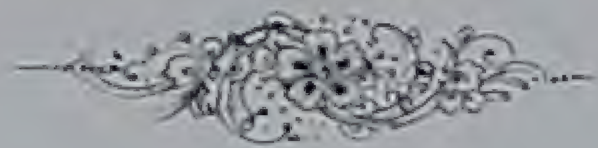
حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند | محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
می چو از خم بسبو رفت گل افکند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب مردم چو بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت — کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند



رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع بزم پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور — که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلش بشارت خوش داد — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز نمود این دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا گر چه از عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

نوید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ دلق / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / که بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر از آن نکته محشا میکرد

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

اینهمه شعبده عقل که میکرد انجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر صدق / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که دارد سر نماز دراز
بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفت بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده و دل اهل بصارت کرد

نشان عهد محبت بیا ز حافظ پرس
کرشش چو خانهٔ دل محنت و غارت کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی بایست　　غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل　　ما را خدا از زهد و ریا بی‌نیاز کرد

مرا بوصل تو گر زانکه دست رس باشد　　دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب　　که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را　　که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست　　مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است　　کنم بسرو بلند تو دست پس باشد

ره خلاص کجا باشد آن حریف را　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار　　مرا بپسند و گوید که این چه کس باشد

خوش است باده رنگین و دیدن جانان　　مدام حافظ مسکین درین هوس باشد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید | دختر مست که آن دعوی مستوری کرد
مژدگانی که دگر دختر رز با مطرب | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
جای آنست که در عقد نکاحش آرند | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
غنچه گلبن وصلش ز نسیم نشکفت | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود | آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود | عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

می‌خواره‌گان که باده به رطل گران خورند | رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده‌اند | رطل گران بقوت بازوان خورند
رطل گران برد ز دل اندیشه گران | در خور بود که باده به رطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ نصیبی ندیده‌اند | آنها که مال نعمت ملک جهان خورند

وقت بهار باده مخور جز به بوستان — گر باده آن بهست که در بوستان خورند

با دوستان خور آنکه ترا هست پیش از آنکه — بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان به کس — حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

هر که او یکسر مو پند مرا گوش کند — همچو من حلقهٔ آن زلف تو در گوش کند

که به پسند دهن تنگ تو مغموم دلی — باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

بهتر از لاله و گل ساخت رخت تا که برد — با سمن سنبل تو دست در آغوش کند

در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر — تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان پس پیچ و خم و تاب دهد سر زلف — تا که از قید دل عاشق مدهوش کند

ار چه صد غصه کشد عاشق مسکین فراق — چو تو بنمای رخ تو جمله فراموش کند

شاهدان گر دلبری زینسان کنند — عاقلانرا رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو من چون ساز و آهنگ سماع — قدسیان در عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتت — گر ز صحبت آینه رخشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

اصل گل اصلیست لیکن اهل راز — عیشها در بوته هجران کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — آن حکایتها که از طوفان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هرچه فرمان تو باشد آن کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

سر مکش ای دل ز آه نیم شب — تا چو شمعت نور دل تابان کنند

خوش برآ از غصه حافظ کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می خرقه / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

صبا به خوش خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست — برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند — که التجا به در دولت شما آورد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضل و هنر نیرزد — انجا حسب نگنجد اینجا نسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی — روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت — با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه نشینان خون کرد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و تو صلح افتاد — حوریان رقص کنان ساغر مستانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیچاره به یک دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

هوس باد بهارم به سر صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک بسر — زر بزر داد چه کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد به راه — سنگ را سیل تو اندر ره دریا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد — رخت ما نرگس او سرو سهی بالا برد

دوش دست طلبم سلسله سوی تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

جام می دی لبت دم ز روان بخشی زد — آبروی از لب جانبخش روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا شراب و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض سخن سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص / که مبتلای بلای تو کامکارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت / که ساکنان در دوست خاکسارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا گناه کارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد　　　که بستگان کمند تو رستگارانند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند　　　من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان　　　بعد از این خرقهٔ صوفی به گرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد　　　ملک و حور دل و جان به نثار افشانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　　عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست　　　ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ　　　عشقبازان چنین مستحق هجرانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس　　　که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدای　　　ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار　　　ور نه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم　　　آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری — آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ — جامی ز می الست گیرد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند — و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است — چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر دانش این حرفست — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق — برو نمرده بفتوی من نماز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند — که گوش و هوش بپیغام اهل راز کنید

دگر طلب کند انعامی از شما حافظ — حوالتش بلب یار دلنواز کنید

سپیده دم که برآمد ز جام جم خورشید — شنیدم از لب ساغر حکایت جمشید

اگر بپایان سخن این بود که پا غر کرد — بدین رباط کهن تو مبند نیز امید

مباش بی می و معشوق یکنفس زنهار — که نیست عمر عزیزان عزیز تا جاوید

بکنج صومعه بنشین و معتکف می باش

کنونکه اختر بختم سعادتی دارد — مدام در طرب و عیش گوش چون ناهید

ندا ز عالم غیبم بگوش جان آمد — سپیده دم که برآمد ز جام جم خورشید

که غافل از کرم و لطف او مشو حافظ — بفضل خود بکند نامهٔ سیاه سفید

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندر آمد و با جان بدر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیأتی که ابر محیط قمر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

ای مردمان دیده مگریید بعد از این | پای خیال دوست مبادا که تر شود

زاهد بیاد لعلش اگر باده میخوری | بگذار تا که مدعیان را خبر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

حافظ سر از لحد بدر آور بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند	نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش	که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک	چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

زبخت خفته ملولم مگر که بیداری	بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد	مگر دلالت این دولتش صبا بکند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند	همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف او	زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی	گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن	وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب	کز گذر تو خاک را سرو سمن نمیکند

لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو	خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

دل به امید روی تو همدم جان نمیشود	جان به هوای کوی تو خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس	گفت که این سیاه کج گوش به من نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد	کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر	بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند	تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند	بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چاره من	هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما	مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

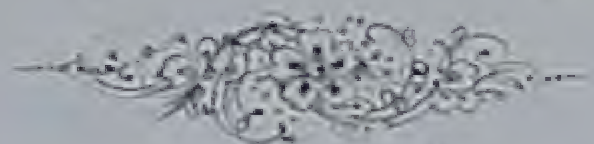
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد   شرم از آن چشم سیه دار و مبندش به کمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم بر لب آن سرو بلند

بسر زلف ندارد دل عاشق میلی   آه از این دل که بصد بند نمیگیرد بند

شب و روزت بدعا عاشق مسکین گوید   که مبادا سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ   زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند



بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطئی را بهوای شکری دلخوش بود   ناگهش باد فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوه دل یادش باد   که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی   که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه فریاد که از چشم حسود مه و مهر   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

زدی ز شاه رخ و فوت شد امکان حافظ | چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت | یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع | او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

مرغ دل ار چه بال و پر غم شکسته بود | هرگز هوای کوی تو از سر بدر نکرد

سودای دام زلف تو روشن چو چشم من | کاری که کرد دیدهٔ ما بی بصر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بسکه دلکش است | نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود | بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ دف و عود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد | که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حسن و جمال | که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت پیر مغان و نفس پیران بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند

من همان روز ز بدیدم که ظفر خواهم یافت | که ز افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

شکر شکر به شکرانه برافشان حافظ | که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر طنز می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سروقد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را به خود مخند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمی‌کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه حجله بخت
مگر آن رو که بمالند بر او سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گویم فاش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی چند

دست از طلب ندارم تا کام من برآید — یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویشتن گر روی گیرد دلم گفت — کار کسیست آنکو با خویشتن برآید

برخیز تا چمن را از قامت قیامت — هم سرو ناز روید هم نارون برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان — هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه — کجا مجال جواب سلام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را بنو در کار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت حسرت بار می‌آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم او خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی میریخت خون در ره بدان هنجار می‌آورد

بقول ساقی و مطرب برون شدم گه و بیگه
ازان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

خوشا آن وقت و آنساعت که آن زلف گره بندش
بدزدی جان دلها که خصم قرار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح شنیدم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد
مژده‌گانی بده ای خلوتی نافه‌گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود | پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند | گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت | حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

میزنم هر نفس از درد فراقت فریاد | آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | در فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه‌ام قطرهٔ خون پیش چکید | چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز | تو از این بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار | بگشا گره ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو که ای بت نامهربان بترس | باز آ که عاشقان تو مردند انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم | بر ما جفای درد فراقت روا مدار
کردی بروزگار فراموش بنده را | زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن | ای دیده در فراقش از این پیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر مشوی | چون در وصال یار نداریم اختیار
حافظ تو تا کی غم جان جهان خوری | بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن — چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند — چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه راهی بس خطرناکست و منزل ناپدید — هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب — جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار — تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

فرصت شمار صحبت و بشنو بگوش هوش — از فیض جام و قصه جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو ازین دُر شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح ما و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار می بنوش که از دست رفت کار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگست — ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم — ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان   وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن   یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چو حافظ میگفت   ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار   ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو   نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام   شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز   بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید   ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از خاک ره دوست بکوری رقیب   بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست   خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن   با اسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست | عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن | وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

سرو بالابلند خوش رفتار | دلبر نازنین خوش گفتار

دل ما برده به عیاری | از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادوت | در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی | نبود مشک را دگر مقدار

بی‌وفایی مکن دگر پیشه | بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهش بوسه‌ای بنواز | تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیرانست | بندهٔ تست بی زر [illegible]

ساقیا مایهٔ شراب بیار | یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را از می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت — نغمه بربط و رباب بیار

وصل او چون بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم بده دو جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده — گر گناه است اگر صواب بیار

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از رخ یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگه دار

خرد هرچند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر علم و اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای خرم از بهار رخت لاله زار عمر باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است دریاب وقت هان که نه پیداست کار عمر

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد بیدار باش هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را سببی | تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود | هم به دست آورمش باز به پرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت | حاش لله که روم من ز پی کار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند | هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه در این واقعه حافظ تنهاست | غرقه گشتند در این واقعه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این هوس از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش　　دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی　　مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم　　یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده　　وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست　　باده پیش آر و روان جان من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار　　برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر　　پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ　　بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش　　در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک　　آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص　　ورنه در گوشه رو و ترک سر منبر گیر

صوف برکش ز بر و باده صافی درکش — سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش — بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و زآتش و آب دل و چشم — گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شب قدر است و طی شد نامه هجر — سلامٌ فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فانّ الربح و الخسران فی التجر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا کی
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک مشک آمیز نقشی مینگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می لعلی بپیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

گرم چو عود بر آتش نهی و بگدازی / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست مختصر باشد / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ / تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن / با عاشقان بیدل مسکین مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم ما را سر اینجا نه قصور است ز یار

حافظ شکایت شب هجران چه میکنی در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار قدت به راستی چو سهی سرو جویبار

الحق نشان نقش وجود دهان تو موهوم نقطه‌ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل به دست خط و خال و زلف تو از دست هر سیه تا چه کشد این دل افگار

با ده هزار دشمن اگر یار با منست دارم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچهٔ دل خانگیر شد زین دل برون شود دگر آنهم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبهٔ هوای تو حافظ کنون چو باخت در ششدر غمت دلش افتاد مهره‌وار

پروانه نمی‌شکیبد از نور ور قصد کند بسوزد از دور

هرکه از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و دردش چه آگاهی بادرمان نگار

صورت او آن چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق صوت را با صورت او آن نگار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره بازگوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان نگار

نیستی را عاشقا گر عاشقی همراه گیر
پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر

سنگ غیرت بر سر درویشی خواهان بزن
داغ حسرت بر دل دین ار دنیاخواه گیر

زآسمان همت درآموز و تواضع از زمین
مردمی از مهر جوی و نور مهر از ماه گیر

تا کی از تر دامنی در منصب و اموال و جاه
رو چو مردان حلقه درگاه شاهنشاه گیر

گر چو شاهان بر سریر ملک شوالی نشست
رو چو فراشان طناب خیمه و خرگاه گیر

عشق گوید روز و شب در بند مرد ایمنی
گر تو مرد راه مایی همین پسکر راه گیر

تا کی از لا سخن گویی بیا ای حافظا
این زمان فتراک عشق از سوی الاالله گیر

هر کس به هوای خود گرفتار   صاحب نظران به روی منظور

آن روز که روز حشر باشد   دیوان قضا و عرض منصور

ما زنده به ذکر دوست باشیم   دیگر بدنان به نفخهٔ صور

آندم که تو در بهشت باشی   خود کس نکند نگاه در حور

ما مست شراب ناب عشقیم   نه تشنهٔ سلسبیل و کافور

ای یار حسد ز راه حافظ   کاتش بزند حجاب مستور

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار   تشنه زارم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان همین یابم نشان زندگی   بس مرا ای جان من با جان بی جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنه و زندان چه غم   مفلس عورم مرا با صاحب دیوان چکار

قبلهٔ محراب من دیدار دلدار است و بس   گر نه مستم پس مرا با زمره پیمان چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار می‌باید مرا   با بهشت و دوزخ و با مالک رضوان چکار

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز   غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی   که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا   مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی   هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن   نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم شب اگرت آفتاب می باید   ز روی دختر گلچهره رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند   مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت   بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

روز عیش طرب و عید صیام است امروز   کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
کو عروس فلکی رخ بنما از مشرق   که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد   کار او چون به بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گوید که مده رندان را | کانکه با شاهد و می نیست گدا است امروز

زاهد را که نبودی چو صوامع جایی | بین که در کنج خرابات مقام است امروز

گو بگویید خلایق که کنون حافظ را | چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

یک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق | به قول مفتی عشقش درست نیست نماز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر | در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیش از آن دم که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز

یارب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره او قامت چالاک انداز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
دمم ز هجر تو چشم از جهان فرو می‌بست | نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز | به بوی صبح وصال تو در شبان دراز
غرض کرشمه چنین است ورنه حاجت نیست | جمال دولت محمود در انجمن ایاز
غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی به ناز | عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم به خون دیده وضو می‌کنم چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا نیاز

حال خونین دلان که گوید باز — وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد — نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد — زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن — ببرش موی تا بموید باز

جز فلاطون خم نشین شراب — سر حکمت بما که گوید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر — ساغر می چو گل ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ — گر تواند بسر بپوید باز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست		گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی		که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو		بیان او نتوان کرد در شبان دراز
چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم		ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق		نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز		بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول شد دل و دین در سر زلفین تو		تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن		میزند هر لحظه تیغ مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو		اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت		جرعهٔ جامی که من مدهوش انجامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل		جان بپیغامت سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یکجرعه از آب گلگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح و روح بخشد باز / کجاست بلبل خوش نغمه گو برآر آواز

بهیچ در نروم بعد ازین بحضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر که ز بخت خواستهام / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید وصل همیداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

شدم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت / امید وصل جمال تو داد جانم باز

چو غنچه سر دهانش کجا فرو ماند / دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز طرّهٔ تو پریشانی دلم شده فاش / غریب نیست ز مشک آری ار بود غماز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک منه ای حافظ از مقام نیاز

عروس گل دگر آمد به بزم گلشن باز — کجاست بلبل خوشگو که برکشد آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمی‌گویم — هنوز ناوک ترکان غمزه درانداز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز — ز شوق حلقهٔ زلف تو در شبان دراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رو به خاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

دلم ربوده لولی‌وشیست شورانگیز — خلاف وعده و قتال وضع رنگ‌آمیز

فدای پیرهن چاک ماه‌رویان باد — هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز

مباش غره به بازوی خود که هر ساعت — هزار شعبده بازد سپهر مکرانگیز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستآویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت | که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

بشکر آنکه سخن را سبک ببردی گوی | بیار جام گلابی بخاک آدم ریز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

زلفین سیه را خم در خم زده باز | وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز | بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه وسمه زده بر شکر گل | امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن | با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

زد زخمه عشق تو ره بر من سرمست | آری صنما راه قلندر زده باز

من سر چو قلم در پی سودای تو دارم | با آنکه من سر زده در پا سر زده باز

حافظ مکن از یار شکایت ز جدایی
چون دست ارادت تو بدلبر رود باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت
ز خیل شادی عالم دلت زداید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب درآید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو میسر آید باز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین نکند — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی — عشوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا — حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس | زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار | دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش | می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من به گوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش | رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق | به مقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس | بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که هر دم بادش از ما صد سلام | پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه ده | کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب | گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شب روان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ور نه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل برغبت می سپارم جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

نقش حقوق و خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

درمان ما بحکم رضا دادنیست دوست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر ز چون و چرا مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم من نمودی یکعدس

یاد میداد آنکه هستی هر نفس یاد دگران
آنکه بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس

میروی چون شمع و خلقی از پس مشتاقت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

عاقبت آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
فتنه را لذت نگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بیند چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمانرا از عکس گر شب خیالی در دلست
من چنانم کز خیالم یار نشناسد عسس

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز
بر سر آیند او رقیبان یکبایک چو خس

حافظا راه شب پای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی نخرد زین فرس

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس
گر پای بندی همچو من فریاد میکن در قفس

گیرند مردم دوستی از بهر دلجویی ولی
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

بس بر سر کوی تو ام آرام جان تا بسحر
فریاد و افغان ناله ام از جان برآید چون جرس

هرچند میرانی مرا دور از لب شیرین تو
آیم روانی باز پس پیش لوای جان چون مگس

خود هر کرا سیم و زر است از در درمیرسد مدام
وانکو چو من مفلس بود دایم بشد از در دو عس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریاد آوری
ای ترک شهرآشوب من باری بفریادم برس

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وصل می‌دانی — گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان — که مهتاب دلفروز است و طرف جویباری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد — که مستی می‌کند با عقل و می‌آرد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه | که شنگولان خوش باشت بیاموزند کار خوش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش

در پی او گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف که آن دانهٔ در | صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور قمر از جان و تنش

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیز است به هم برمزنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری — بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیز است فرومگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه — به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود — نازپرورد وصال است مجو آزارش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمرد گون که زاهد افعی وقتست می‌سازم بدان کورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

منم غلام تو در زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق روی تو گشتم سقای میخواران
بدیده آب زنم آستان باده فروش

مرا بگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

نعیم روضه رضوان بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

شراب پخته بخامان مده دل مدهند
که باده آتش خامست و پختگان در جوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند   ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک   جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش
آن یار که گفتا به تو ام دل نگران است   گو میرسم اینک به سلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش   این درج محبت به همان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند   ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس میکندت جام جهان‌بین   گو در نظر آصف جمشید مکان باش



به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش   به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه سال می پرستی کن   سه ماه میخور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت به می حواله کند   بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی   بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی   بیا و همدم جام جهان‌نما می‌باش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشای باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ — ولی معاشر رندان آشنای باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف — همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب بلا نیست گذار — کرده‌ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در بیابان طلب گر چه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتمنای تو خوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال — مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام | هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار | کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری است | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید | این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به کی | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود | عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | می‌زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر بکلی رستم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
به عنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر این پادشه حسن و ملاحت چه شود | گز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا پادشه نیست عجب گر بنوازد درویش

بجد و جهد تو کاری نمیرود از پیش بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر گرش ز سرّ قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که پی محلی نشوی مشو بسان ترازو تو نیز پی کم و بیش

ریا ز زاهد سالوس جان من فرسود قدح بخواه و بنه مرهمی تو بر دل ریش

بیار باده که قسام صنع قسمت کرد در آفرینش انواع خویش از کم و بیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت ملت زهی ندامت کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ باد بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخو — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

حافظ اگر مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات — چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر نوح بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از دوستان مکن یارا
که شرط عشق نباشد شکایت کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار چابک شنگول سرمست
ظریف مهوش ترک قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ میزد سینه ام جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچو قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببرد است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش ‌‌— گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه جرم پوش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار به یک جو نمی‌خرند | گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش
امروز زنده‌ام به ولای تو یا علی | فردا به روح پاک امامان گواه باش
دستت نمی‌رسد که بچینی ز باغ گل | باری به پای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خدا اگر زاهد و تقوی طلب کند | خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن | وانگاه در طریق چو مردان راه باش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می‌کشد به دوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر می‌فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید | گرچه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد | آصف صاحب قران جرم‌بخش عیب‌پوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند | در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند　　فکری بکن که خون دل آمد ز غم به جوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار　　عذرم پذیر و جرم ببخش و خطا بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی　　پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو　　نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که جامه ازرق کند قبول　　بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

دیشب ندا ز غیب به گوش دلم رسید　　حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می‌نوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش　　کز شما پنهان نباید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع　　سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک　　زهره در رقص آمد و بربط‌زنان گفتا که نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور　　گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش

با دل خونین لب خندان بباید همچو جام　　نه گرت زخمی رسد چون چنگ آیی در خروش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح　　گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش　　به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست غمزده‌ای تا که شرح قصه دهم　　که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نوید باد صبا نامه که برد بدوست　　ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت　　ولی ز شرم تو در غنچه داشت پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید　　تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد　　که جان خسته‌دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد　　نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم　　که داد من بستاند ز مکر دستانش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش　　که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر از کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت و چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی و ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا خاموش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست ببرد از رستم — حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

جان نهادم میان شمع صفت از صدق ‌‌ کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل ویرانهٔ ما افکندی ‌‌ گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما ‌‌ زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت دُرّ گرانمایه چه دانند عوام ‌‌ حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیب ار دلم نیافت خلاص ‌‌ مثل القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و بست سرش ‌‌ ماند حیران که الجروح قصاص

همچو عیسی است جام می که مدام ‌‌ مرده را زنده میکند بخواص

مطرب من رهی بزن که بچرخ ‌‌ مشتری زهره میکند رقاص

فضلت از عشق باد و می از عقل ‌‌ تا که خالص شوی چو زر ز رصاص

حافظا دل ز مصحف رخ دوست ‌‌ خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض   شمس فلک خجل شده از رخ خوب بارض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است   رویت روت بلکه بر جمله ملایک فرض

از رخ تست مقتبس نور ز چهارم آسمان   همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

جان که فدای او نشد مرده جاودان بود   تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع ارض

خرم و شاد کی شود از تو امین دل غمین   زانکه قلوب عاشقان هست تغیر از مرض

جان و دل مرا کنون حکم بود بر آن ترا   زانکه اطاعت جهان بر همه واجبست و فرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا   قصه شوق حافظا باد رساندش بعرض

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض   که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

معانی که ز حور الشرح میگویند   ز حسن لطف پریچه بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو   کلاله یافته بوی جنان از آن عارض

بگل بماند فرو سرو ناز از آن قامت   خجل نشست گل گلستان از آن عارض

بشرم رفت گل یاسمین از اندامم — بخون نشست دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشت غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش چکید حافظ آب حیات — چنانکه خوی شده جانانگان از آن عارض

گرد عذار یار ما تا بنشست گرد خط — ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط

در هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است — گشت ز دیده ام روان چشمه همچو شط

که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل — گاه به آب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند — تا به بهار کی دهم بنده بندگیش خط

خال سیاه او بر آن عارض سیم تاب چین — راست بمشک مانده بر رخ یار رنگ نقط

زلف گشاده کرده خوی چون بچمن درآمدی — شد رخ گل چو ارغوان مشک ز کلاه شد سقط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس بهوای عشق تو شعر نگفت از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرده است نکویی بجای ما حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل من خوش باش | بگیر از لب من بوسه خون بها حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و وفا | که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند و جان دگر | اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه و شیرین | که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

سحرگهی که چو رندان بنالی از سر حال | بکار من کنی آندم یکی دعا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار | که بر جریده پرهیز خط کشم بوداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رقص نفرمود و استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من غلام مطیعم نه پادشاه مطاع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
صراحی و حریف خوشم ز دنیا بس | که غیر ازین همه اسباب تفرقه‌ست و صداع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد | رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی | نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
ز زهد واعظ و طامات او ملول شدیم | بساز رود و غزلخوان بکوری مناع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر | جام در قهقهه آمد که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حال همین است بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب | عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی | که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

در هوای مهر تو مشهور خوبانم چو شمع | شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد | بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست | همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو | کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست | این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست | با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلگشای — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار دوست — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

احتراز از دردمیکن زانکه شبهای دراز — ماه محنتها گریان و سوزانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع



سحر بوی گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا و دیده از حسرت — نهاده لاله ز سودای و بدل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل درد من — گرچه سخن همی‌برد قصه من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

زر که به زرق و شعبده شیخ دفینه می‌کند — گر فتد آن به دست من باده خورم به چنگ و دف

چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق — بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است	هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که ما به دوست نبردیم ره به هیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام	تصوریست که عقلش نمی‌کند تصدیق
اگرچه موی میانت به چون منی نرسد	خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق
اگر به رنگ عقیق است اشک من چه عجب	که مهر خاتم جمشید هست همچو عقیق
به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام	ببین که تا به چه حدم همی‌کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق	وگرنه با تو دهم شرح داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب	قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال	بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق	ببست گردن صبرم بریسمان فراق

سری که بر سر گردون به عجب میسودم	براستان که نهادم بر آستان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی	فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود	ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار	مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب	که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال	که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ	بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و خسته و عاشق فقیر و سرگردان   کشید محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم   که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم ز دیده‌های فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم   به آب دیده دهم باز خونبهای فراق

بروز هجر سیه شد ز دود آهم روی   که روی هجر سیه باد و تیره رای فراق

مرا بکشت بکلی فراق از آن حافظ   چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک   گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد   وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت   زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات   بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
فانّ روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ اگر میزنی به شمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون به حافظ خویشتن نگذاری باری ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر

ایکه شور افکنده در بزم شاهان از نمک داد پسته از لبت در خنده بستان از نمک

میبرد آب گهر لعلت بدرپاشی لطف میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی مردم نوعی پسته را دیده‌ها را گه کرد پسته خندان از نمک

خسته می‌بینم از آن جادوی مستت ای ترا ذوق می‌یابم از آن چاه زنخدان از نمک

گر نبات است میر باید جان بشیرینی ز لطف قند شور انگیز لعلت میکند آن از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور و شیرینت ولی میکنی زخم مرا پر لطف درمان از نمک

هر چه جام باده خواهد گر دار تلخی و شور شکر شیرین لطفت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت گر چه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک ازان گناه که نفعی رسد بخلق چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من
که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

دوشینه تنها می‌شدم تا قصر جانان سکلک
زنگ نهادم پای را رفتم در ایوان بسکلک

دیدم نگار خویش را رخت در خواب خوش
من از نهیب پاسبان چون بید لرزان بسکلک

کردم دو انگشت دراز آهسته آهسته اگر
برداشتم برقع بناز از ماه تابان بسکلک

یک نیم نرگس باز کرد از خواب جنبانید مش
شد بر رخ همچو مهش زلف پریشان سکلک

گفتا که ای بی ادب گفتم منم مسکین تو
گفتا کسی باید خبر ای راحت جان سکلک

به تیغم گر زند دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروانت گو بزن تیر که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی که از پایم درآرد بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ که گر آتش شوم در وی نگیرم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم دواش جز می ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد چه شد که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس | که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم | ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیده من | بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر | چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
من و سفینه حافظ که جز درین دریا | بضاعت به ازین آستان نمی‌بینم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | وز بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری آن مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو جستم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

امید در شب وصلت بروز عمر نبستم
طمع ز دور دهانت بکام دل ببریدم

ز کوی دوست بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی این دل ریشم از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ　　که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم　　که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم　　تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح　　شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم　　یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو　　گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات　　مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند　　که مکدر شود آیینه مهرآیینم

این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت　　در کوا بادیت اینک نفس مشکینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر　　که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر　　این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

دردم از یارست و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن بهتر زین — یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی توست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویند راز — گفته خواهد شد بدستان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما — عهدها بشکست و پیمان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

ترک چشمش خون من در بارها — آشکارا خورد و پنهان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است — و آصف ملک سلیمان نیز هم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر مویی ازین عمر درازم

پروانه وصلت بده‌ای دوست که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب نماز از خم ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه — گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب | مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار | که از جهان ره و رسم سفر براندازم

خدا را مددی ای دلیل راه که من | بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد | که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس | عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست | صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی | شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت | مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان | گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ | وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه‌شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور باده دماغ مرا علاج کنید | گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب فقیه
مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

طمع بوصل دلارام روح پرور خویش
اگر کنم هوس عمر یکدو باره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم سالها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم سر
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود — وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی — چون درافتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی طمع در گنج خورشید بلند اختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

دوش می‌گفتند لعلت بوسه می‌بخشد ولی — تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

ور چنین بیراه خواهد گفت با ما مدعی — خاک پای پادشاه از دست او بر سر کنم

بازکش یک دم عنان ای ترک شهرآشوب من — تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو می‌خواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق   هر دم از نو غمی آید بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست   که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست   چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت   آفت آنست که پرسی خبر از بغدادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک   ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم   تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه   قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ئی بر دل ریشم فکن ای گنج روان   که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون   میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست   آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع   گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت   اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

از جدائی سر زلفش طلب کام مکن   کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ   هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم   که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم   روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من   سالها تا شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت   ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری   سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل   غالبا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش   کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن   درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش | چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام | وز خدا شادی این غم به دعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و می‌گویم فاش | تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید | که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز | هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار | در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب | بو که صبحی بکند آن گل نوخاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا | بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل ما خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

التفاتی بنما و بگذر بهر خدای — تا ببینی که درین حلقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که بمژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل من درچین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر شیخم وگر رند چه کارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم — هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل — چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش — فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار همچون نگار دارم
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام‌الدین حسن دارم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغان است و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد
چاره آن است که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که به رویش می گلگون نوشیم

ارغنون‌ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

دل بجوش آمد و از می بر دمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ اینحال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — از می جهان پر است و بت میگسار هم

الشد که چشم بد نگران بود در کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

یا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست
وین برکشیده قبهٔ نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در گردش آورد
وین پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزان رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است — می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم — فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عنبرافشان را شکر در مجمر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه — که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست‌افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد — بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی‌جناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
سخندانی و حق‌گویی نمی‌ورزند در شیراز — بیا حافظ که ما خود را به ملکی دیگر اندازیم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم　　　دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت　　　از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا　　　در خواب اگر وصال تو بودی میسرم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی　　　باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زانشب که باز در دل تنگم درآمدی　　　صد شمع درگرفت دماغ مکدرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من　　　بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما　　　من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست　　　من حافظ کمینه و سلطان کشورم

حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم　　　خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست　　　روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم　　　دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم — دلق طامات ببازار خرافات بریم

ما همه خلوتیان جام صبوحی گیریم — چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

گر نهد در ره ما خار مغیلان زاهد — از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش — گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

فتنه میبارد ازین چرخ مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ایدل این کار عجیب است بهمت بگشای / ور نه بس جور ز اصحاب مهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نشان کرم است / این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ما بیخودان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز — پروانه‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر زلف جوانان مهوشم

حسن عروس طبع مرا جلوه داده است — آئینه ندارم از آن آه میکشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار

بخت ار مدد دهد که کشم رخت از این دیار — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ازان مشوشم

حافظ رباب فکرت بیحاصلی بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی — آتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشای ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و رفیق نیک نام

بزمگاهی دلفریب و قصر فردوس برین | گلشن پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب | دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک | نقلی از لعل نگار و لعلی از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهیخته | زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بخواهد خوشدلی بر وی حلال | وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن | بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود | دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی زان قصهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی می‌زنم

دانم سر آرد غصه را رنگین برآرد قصه را | زان آه و خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

هرچند ان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فالی دوامی میزنم

باآنکه از خود غایبم وزمی چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

روز عیدست من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه روز است که دورم ز می و ساغر و جام
بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم

من بخدمت بنشستم پس از این در مثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد حافظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می رنگین کش و سجاده پشمین در دوش
وای اگر خلق شود آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن سرپوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز ساکنان درگه پیر مغان منم

هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

حیفست بلبلی چو من اندر چنین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح میکشد نهان / در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

بی‌تو ای دوست بگو از گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از پرده غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدم — از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلبردن عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا عمر عزیز است — عمری بود آن لحظه که جانی بلب آرم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم — تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان — مگرش هم بسر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی من — گر مجالی بود آندم همه تقریر کنم

آنچه در مدت عشق تو کشیدم هیهات — در یکی نامه محالست که تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد — در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد — دل و دین اینهمه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و بیهوده مگوی — من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ — چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم — سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است — کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد　　التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان　　فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند　　تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید　　گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او　　ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

سرم خوش است و به بانگ بلند می‌گویم　　که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند　　مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی　　چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین　　خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست　　غلام همت او خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلندبالایی　　چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم نشانه بسرگشتگی ابروی دوست   کشیده در خم چوگان دوست چون گویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید   کدام در بزنم چاره از کجا جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک   غبار زرق بفیض قدح فروشویم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم   مُهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن   تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

منکه آزاد شوم از غم دل چون هردم   هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش   اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا   دست عفوش ننهد بار گران بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت   ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست   پردهٔ بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم   چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق   شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم   مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین او کنار   فکری کن ای صبا بازنگاه عزیمتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ توست   بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت   تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم   کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

میخور که عاشقی نه بکسبست و اختیار   این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش   از بهر دیدن تو هواخواه خدمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو   لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش   آورده و کشیده و موقوف فرصتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف   ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

حافظ به پیش روی تو خواهد سپرد جان — در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزان سینهٔ ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست — تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از درد دلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را کمن تا نکنی در بندم
طرّه را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

حاش لله که ز بند تو بنالم روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ
رام شو تا بدهد طالع مادرزادم



مژدهٔ وصل بگو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از سر دو جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله و اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

بر زلف سرکشت سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو نرگس جادو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده‌ایم

بر گوشه امید چو نظارگان ماه / چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ام

عمری گذشت تا به امید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ام

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ام

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا / چاکر و معتقد و بنده دولتخواهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب‌جاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت / با همه پادشهی بنده تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

ما حاصل خود بر سر خمخانه نهادیم | محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد | تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود | بنیاد از این شیوه مستانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را | مهر لب او بر در میخانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد | جان در سر این کوی یگانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ | یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو ز گنج خانهٔ دل میکشم به مخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت اگر رسد خللی خون من به گردن چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش براه باد نهادم چراغ روشن چشم
به مردمی که دل دردمند حافظ را مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن | فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب | این همه از نظر لطف شما می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی | همه از تربیت لطف شما می‌بینم

کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش | قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید | که من او را ز محبان شما می‌بینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت می‌کنم | در لباس فقر کار اهل دولت می‌کنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام | در کمینم و انتظار وقت فرصت می‌کنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن | در حضورش نیز می‌گویم نه غیبت می‌کنم

چون صبا افتان و خیزان می‌روم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت می‌کنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می‌کنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این
لطف‌ها کردی بتا تخفیف زحمت می‌کنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حاش لله کز حساب روز حشرم نیست باک
فال فردا می‌زنم امروز عشرت می‌کنم

از یمین عرش آمین می‌کند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت می‌کنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل
التماس آستان بوسی حضرت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی‌کشم در مجلسی
بنگر ای شوخی که چون با اهل صنعت می‌کنم

بشری به السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش‌خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک فی ذمم

از بازگشت شاه درین طرفه انجمن
آهنگ خصم او به سراپرده عدم

ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل | پر کن پیاله دم مخور اندوه بیش و کم

در بند غم فتاده و بندش به طره گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس | بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

جمشید و جام و جم مطلب جام می بخواه | کین قول داشت بلبل دستان سرای جم

هیهات از سحاب ازل رحمتی ولی | جز دیده واش معاینه چیزی ندیده ام

حافظ طلب کنی سوی میخانه رهروان | الطرف فی الحدیقة واللیث فی الاجم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد | من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم — ذاک دعواک و ها انت و تلک الایام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای — سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید — جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

دیشب به سیل اشک ره خواب می‌زدم — نقشی به یاد خط تو بر آب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود — از دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی به یاد گوشهٔ محراب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست — بازش ز طرهٔ تو به مضراب می‌زدم

ساقی به صوت این غزلم کاسه می‌گرفت — می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فال بخت نیک — بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

صلاح از ما چه میجویی که رندان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور شود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار اینمعنی که در خدمت چها گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمیباید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف رخت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیر گاهیست کزین جام هلالی مستم

عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستیم

بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا — که به افسون و جفا مهر وفا نشکستیم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستیم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستیم

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش به خیر ساقی مسکین‌نواز من

یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

یاران بناز و نعمت و ما غرق محنتیم — یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه‌ای افسانه خواند بعد ازین

می فکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده می‌کن گذری بهتر ازین

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان یار گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من نگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین تازه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عشق و محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاک‌بینان بین

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبم به مرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

جان و دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان
از پی جیفه چرا همچو کلاب در روی | کسب کمال کن دلا نسخه شعر من بخوان
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم | ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان | رخ از رندان بی‌سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست | خوشا وقت قبای می‌فروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری | گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین | صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین | چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
درین صوفی‌وشان دردی ندیدم | که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشا | که شوقت چون می خام است جوشان
ز دود آه حافظ بر حذر باش | که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ دوست
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نه
کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

بطوف میکده خواهیم رفت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو خرامان بچمن باز رسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی بنواز | یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند | یار مه روی مرا نیز به من باز رسان
دیدی آن طایر میمون که برون رفت از دست | پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که بی دوست نخواهیم حیات | بشنو ای پیک خبرگیر سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریهٔ من | یا رب آن کوکب رخشان به یمن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یا رب | به مرادش ز غریبی به وطن باز رسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

سر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین‌دهنان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانگه نقاب درکش و عالم خراب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
از رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

با بخت خویش خوی ترا آزموده‌ام
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا   یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن   میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

از آن شمایل و الطاف و خلق خوش که تراست   هوای مجلس روحانیان معطر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور   به بام قصر درآ و چراغ مه برکن

به چشم و ابروی ساقی سپرده‌ام دل و جان   بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس   به تحفه بر سوی فردوس و عود و مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال   بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع به قند وصال تو حد ما نبود   حواله‌ام به لب لعل همچو شکر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی   تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز   پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند   کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده		بدین دقیقه مشام خرد معطر کن
از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم		به یک کرشمه صوفی‌وشم قلندر کن
پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان		ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن		چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت		هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق		خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت		همت در این عمل طلب از می‌فروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست		صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند		ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است		پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد		چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری — یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه همچون سیم آهن

ببار ای شمع خون از دیده چون ما — که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ — بدینسان کار او در پا میفکن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی ریحان میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد از ان نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برده از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بیاد مستشار مؤتمن

می‌سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای جان شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می‌نماید بر سبز خنگ گردون — تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرکش — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل — گرد بخور و عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خط خوش — یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین — عقل و دین را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع سودایی مباش — گفت چشم شیرمست غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان هر صاحبدل آنجا بستهٔ هر مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند / ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود فارغ شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد / با هواخواهان ره‌رو حیله هندو ببین

حافظ اندر گوشه محراب می‌نالد رواست / ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از اوج دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاسمن تن آزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

منم که بی تو نفس می‌زنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انّی رأیتُ دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیس الدّموع عینی هذا لنا العلامه

هرچند آزمودم از وی نبود سودم
من جرّب المجرّب حلّت به الندامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بعدها عذاب فی قربها سلامه

گفتم ز عشق رویت اندر بلایم گفت
والله ما رأینا حتّی بها علامه

باد صبا ز ماهم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامة
حافظ ملامت آمد جامی بده بلطف — حتی یذوق منی کاسا من الکرامة

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — بملک هستیش کردم روانه
نگار میفروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
بده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست ... خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ ... که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ... مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود ... به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی ... ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه

به بوی زلف تو گر جان به باد داد چه شد ... هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند ... به غیر خال سیاهش که دید به دانه

من رمیده فتادم ز غیرت از پا دوش ... نگار خویش بدیدم به دست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت ... فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی ... که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز ... فتاد در سر حافظ هوای میخانه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای   فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت   چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه بجنگ   که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل   چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب   کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد ما با تو چه سنجد که بیغمای دلم   مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است   مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

نصیب من چو خرابات کرده است اله   درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد   چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه‌پوش دوروی   که دست کرده دراز آستین کوتاه

تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی | که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد بنزدشان یک کاه

برو گدای در هر که شوی حافظ | مراد خویش نبینی مگر بشبی سه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من | ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را | امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان | گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده

گل رفت ای عزیزان غافل چرا نشینید | بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوب باشد | عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب به پرده سازی شاید اگر بخوانی | از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده‌اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان نازنین از دست هجرت میکشد
کس ندیدست این مگر جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند مستی زهی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید والا

با که بنشینم کرا گویم دگر من راز دل
زانکه من در عشق او جز غم نکردم حاصلا

وقت عیش و موسم شادی و هنگام بهار
نرخ روز را غنیمت دان جوانی مقبلا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم پایهٔ عز و علا

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

عنان دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

دلم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی خیال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که میرویم بداغ بلند بالایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب   که حیف باشد از غیر او تمنایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است   کجا بود بفروغ ستاره پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند   عجب مدار سر افتاده در پایی

گهر ز شوق برآرند ماهیان بنثار   اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی   خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد   از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش   که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست   گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سرّ این نکته مگر شمع برآرد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست	کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

عهد کردم که دگر خون دل از نخورم	مگر از دست حریفی چو صنمی رعنایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج	نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت	بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد	آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی	هر جا که روی زود پشیمان به درآیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش	آدم صفت از روضه رضوان به درآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد	گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی

جان میدهم از دولت دیدار تو چو صبح	شد که چو خورشید درخشان به درآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت	کز غنچه گل خرم و خندان به درآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد	وقت است که همچون مه تابان به درآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

در خانهٔ غم چند نشینی به ملامت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

تو گر بر لب جویی به هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر از جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
غالبا مصلحت وقت در آن می‌بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که بی لهو و طرب ننشینی

حیف طبع تو که محبوب کمان ابروی خویش	لایق صحبت غیری کنی ار مسکینی
تو بدین دلکشی و دلخوشی و پایهٔ ناز	لایق بندگی خواجه جلال الدینی
سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد	بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی	که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق	نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور	که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد	که در حسن تو چیزی یافت بیش از طبع انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست	مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت	بدان قدر وصال ای دل در آنساعت که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست	بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش	خدا را گر زمان با ما گره بگشا ز پیشانی

خم جعدت بنا میزد کنون مجموعهٔ دلهاست   از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ   نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی   این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگویی

زان جه که در بستان معشوقه و عاشق را   لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن   تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد   ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است   دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است   طرف هنری بربند از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین دارد   خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد   بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

پدید آمد رسوم بی‌وفایی — نماند از کس نشان آشنایی

برند از فاقه نزد هر خسیسی — کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضل است امروز در دهر — نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تنعم — متاع او چو بیت ابرهوایی

وگر شاعر بخواند شعر چون آب — اگر خود فی المثل باشد سنایی

بچینند میوه از نخل امساک — که دل را زان فزاید روشنایی

خرد در گوش هوشم دوش می‌گفت — درین درد و عنا چون بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و می‌سوز — تو ای حافظ که با گنج غنایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی — بدو مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان — بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای — دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا   فروشند مفتاح مشکل گشایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند   که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند   که گویی نبوده‌ست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است   ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی

دل خستهٔ ما گرش همتی هست   نخواهد ز سنگین دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع   بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت   ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت   چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه‌داری   که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به   از آن گوهر که در گنجینه داری

به فریاد خمار مفلسان رس   خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نماید رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار | اگر مهر خدایی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقه پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ | بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری | بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی تو بمن باز نشد | اینچنین عزت صاحب نظران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند | همه را نعره زنان جامه دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار | دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه آخر تویی ای دل بچه روی | طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و جوانی گنه ماست همه | عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
نرگس باغ طرب چون تویی ای چشم و چراغ | سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از بیخبران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این توقع که تو از سیمبران میداری

دل و دین رفت ولی راست نیارم گفت
که من سوخته دل را تو بدان میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

زمانه گر همه مشک ختن بباد دهد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

بجرعهٔ تو سرم گرم گشت نوشت باد　　خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز　　که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق　　قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری　　عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بنگاهی دریاب　　بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن　　به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند　　ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست　　عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم　　از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ ار پادشهان پایه بخدمت طلبند　　کار نا کرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — تویی امروز جم وقت که جامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر این لحظه که کامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد — تویی ای جان که درین شیوه نظامی داری

ای صبا سوختگان در سر ره منتظرند — گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

گر بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود — میکنم شکر که بر جور دوامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

کام ما ار طلبد از تو غریبی چه شود — تویی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی — بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود — تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری — تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند | اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدربری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز درویش یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد — دعای نیم‌شبی بود و گریه سحری

تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن — از این معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری

ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند — صبا به غالیه سایی و گل به جلوه‌گری

ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت — از این سپس من و مستی و وضع بی‌خبری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

طریق عشق بهر گام صد کمین‌گاه است — نعوذ بالله اگر ره به مأمنی نبری

کلاه خسرویت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار تخت و تاجی
بیمن همت حافظ امید هست که باز | اری اسامر لیلا و لیلة القمری

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گر چه از مستی خرابم کرد لکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست | حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
پرده از رخ برگرفتی یک نظر در جلوه‌گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

زنهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

نصرت الدین شاه منصور آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر خود آتش در آب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

باده نوش از جام کیخسرو که بر اورنگ جم
پرده مقصود را از رخ نقاب انداختی

بجان آنکه گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده‌اش زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی / که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز / سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر مویی هزار جان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ خون / که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی / چو نقطه حافظ مسکین در آن میان بودی

شهریست پر حریفان و ز هر طرف نگاری / یاران صلای عشقست گر می‌کنید کاری

چشمی که دیده باشد گر روحش آفریند / زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چشم جهان ندیده زین خوبتر جوانی / در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی　　کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بی‌غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب　　سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل　　هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم　　دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در بند زلف شوخیست　　مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی　　از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن　　که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی　　که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش　　خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام‌بخشی چیست ترک کام خود گفتن　　کلاه سروری آن که از این ترک بردوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم　　بیا ساقی که جاهل را هنیتر میرسد روزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی اگر سوزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آ که بر حافظ غزل خواندن بیاموزی

ای که دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

با عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی | یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی به خاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید | ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است | آری طریق دولت چالاکیست و چستی

عشقت به دست طوفان خواهد سپرد ای جان | چون برق از این کشاکش پنداشتی که جستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود | تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست | کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

در حلقهٔ مغانم دیشب به طعنه گفتند | با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه گردان | ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت | با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که درو باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال‌الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر به خدا بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی | تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق | هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد — آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی

از پای تا بسر همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

روزی که هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

میدان بکام خاطر و گویی نمیزنی — باز چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک — اندیشه از بلای خماری نمیکنی

در کام آستین تو صد نافه مندرج — آن را فدای طره یاری نمیکنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می‌خورد به غزلهای پهلوی

چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست می‌روی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد　　کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی



ای قصه بهشت ز کویت حکایتی　　شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای　　آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر جزوی از وجود من از غصه قصه‌ای　　هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی　　گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم　　یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ایدل بهرزه دانش عمرت ز دست رفت　　صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد　　ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی کباب این دلم آفاق درگرفت　　این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست　　از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی



آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

کلکش که مریزاد زبان شکرینش
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

حال من و علم تو فلک را چه تفاوت
مهر از تو بدیدار بسلامی ننوشتی

شاهانه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی
خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
از سوی هفت پرده به بازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن از این خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و کمینگاه مخوف | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

لمع البرق من الطور و آنست به | فلعلی لک آت بشهاب قبسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم | جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پویید بهوای تو ز هر سو حافظ | یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلانی در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما مثال تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ — حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند — چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن — ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

قدحی نوش کن و جرعه برافلاک انداز — چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل دمد از خاک و تو در گل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی	وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گرچه راهیست پرآشوب ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف	که شب و روز در این قصهٔ مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد	صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی	قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی به کلبهٔ احزان عاشقان آیی	شبی انیس دل سوگوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند	تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی	انیس خاطر امیدوار من باشی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت　　عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد　　تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن　　ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را　　جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل　　حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را　　ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی　　خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد اندر تصور عقل　　ناید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را　　هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکساله هست روزی　　واندم که بیتو باشم یکروزه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم　　کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من / اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من آن مراد ببینم به خود که نیم شبی / به جای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آی / کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زین جا بگذرم حرامت باد / گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی
حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی | زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

آن یار سفر کرده اگر نامه نوشتی | هجرش ورق هستی ما در نوشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش | مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق | در آب محبت گل آدم که سرشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | جایی که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلالست | گر تابش از نیست بسازیم بخشتی
ترسابچه دوش همیگفت که حافظ | حیفست که مردم کند آهنگ کنشتی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی | فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

خموش باش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

بیا که قسمت این کارخانه کم نشود
بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دانست
درین چمن که گلی مانده است یا سمنی

بمن در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی

من حال تو ای زاهد با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

جای حضور و گلشن انس است این سرای
زین در بشادمانی و عزم طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدحت است
در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای تو چون میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

فرخنده نوگلی تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و می بنوش
کاندر بهشت خوشتر از این گوشه نیست جای

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

گذرت بر ظلماتست بجو خضر رهی
که درین مرحله بسیار بود گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش که از سر خدا آگاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و منصب توران‌شاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

بصوت قمری و بلبل اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار   که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو   منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست   بقول ساقی و مطرب بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند   مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر   فلا تمت و من الماء کل شیء حی

شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست   ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی   که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست   بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ   پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی　　کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق　　چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده شد　　ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم　　بیا که بر در میخانه برکشم علمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

میکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست　　بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند　　بیک پیالهٔ صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه کار عشق بود　　اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس　　که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل　　پیاله گیر و بیاساز حال خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست　　بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زان می عشق کز او پخته شود هر خامی | گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ولی | رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک به در خانقه اکنون نپرد | که نهاده است به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است | که چو صبحی بدمد از پیش آید شامی

یار ما گر نخرامد به تماشای بهار | برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

حافظا گر ندهد داد دلت حاکم عهد | کام دشوار به دست آوری از خودکامی

سحرگه رهروی در سرزمینی | همی‌گفت این معما با قرینی

اگر چه رسم خوبان تندخویی است | چه باشد گر بسازی با غمینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که دارد صد بت اندر آستینی

مروت گر چه نامی بی‌نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی

درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت‌نشینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

نمی‌بینم نشاط و عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی

در میخانه بگشا تا بپرسیم | مآل خویش را از پیش‌بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت | نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان | به شعر فارسی صوت عراقی

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش | به گلبانگ جوانان عراقی

جوانی باز می‌آرد به یادم — سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل — به یاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کأس الدهاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم‌وثاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها — فکم بحر عمیق من سواقی

نهال الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه و اعتناقی

درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی

وصال دوستان یابیم روزی — بخوان حافظ غزل‌های عراقی



سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تحریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

بسحر غمزهٔ فتان و انجشی در دلانگیز
بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در و دل را چه میبندی

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان حیف است
دریغ آن سایهٔ همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است
الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و درد شب کلید گنج مقصود است
بدان راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها
که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

سلام الله ما کر اللیالی
احادیث المثانی والمثالی

علی وادی الاراک من علیها — و دارا باللوی فوق الروالی

امرت جاهدا یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن وصالی

دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش — همه جمعیت است آشفته حالی

فحبک راحتی فی کل یوم — و ذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت — مباد از فکر سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بفضل لایزالی

تو می‌باید که باشی ور نه سهلست — زیان مایهٔ جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست — و علم الله حسبی من سؤالی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی	یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش می‌دهد فریبم	تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن سست و جان رسید	فی العشق معجبات یأتین فی التوالی

خوی تو گر نگردد دهر ار بگردد گو گرد	عاشق درین جوانب عارف درین حوالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست	فتوی عشق اینست ای سرو مه موالی

لله ذات و ام کان الحبیب فیها	طار العقول طرفاً من طره الغوالی

العین یا شیاقی شوق الی ارض نجد	و القلب و ذات وجده فی العوالی

دل خون شدم ز دستش و ز یاد چشم مستش	او دیت بالرزایا ما للهوی ما لی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل	امنیت و می و خوش معشوق و جای خالی

می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم	نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار آبی و ز خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد	قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی
الملک قد تباهی من جده و جده	یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت	حافظ مکن شکایت تا میخوریم حالی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی	بیا که بی تو به جان آمدم ز غمناکی
غریب واقعه و عجیب حادثه	ان اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش	ایا منازل سلمی فاین سلماکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت	که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل	چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز	و هات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل و اغنم فقد جری مثل	که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری	اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق کند / که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویند / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سر پای / چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در خدمت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن توست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جانفزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت الهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست
مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

جور از فلک نیامد تا تو ملک صفاتی
ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر حال شب نشینان
گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا   عطفاً علی مقلّی حلّت به الدواهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌نوازد   رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می   به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس   نه کس را می‌توانم دید با وی

گل از خلوت به باغ آورد مسند   بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد   که می‌داند که جم کی بود و کی کی

لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام   رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی

بزن در پردهٔ چنگ ای ماه مطرب   رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار   به یاد لعلش ای ساقی بده می

ساقی چمن گل را بی روی تو آبی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

اگر از آب طربناک نه خوشدل باشی
خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی

نور مهر رخت ار یافت بدریای دلت
خود سرچشمه خورشید مقابل باشی

جام مستانه فراگیر و بهوش ای در رقص
تا کی نخجیر اسیر دد و غافل باشی

بنده پیر مغان باش و ز زاهد بگریز
راست اینست اگر زیرک و عاقل باشی

دست از زلف دوتا داشته باید ز
در پی نشأه اغلال و سلاسل باشی

همچو حافظ اگرت یار ز کس باز خرد
صید آن دلبر مطبوع شمایل باشی

چو مرغ باغ میگوید که هوهو | منه از دست جام باده هی هی
نگوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی
زبان درکش ای حافظ زمانی | حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی | دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ پرگاریم | رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفر است درین مذهب خودبینی و خودرائی
یارب به که شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجائی
دیشب گله زلفش با باد همی‌کردم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی
صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند | اینست حریف ای دل تا باد نپیمائی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا به شام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید | رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت به سلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد | فما تطیب قوامی و ما استطاب منامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال | اگر چه روی چو ماهت ندیده‌ام به تمامی

من ار چه هیچ ندارم سزای صحبت یاران | ز بهر کار ثوابم قبول کن به غلامی

امید هست که زودت به کام خویش ببینم | تو شاه گشته به فرمان‌دهی و من به غلامی

چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ | که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی...

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی   که به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم   شیشه باده و جائی نزه خوش نمائی

جای در دیر مغانست مروح وطنی   رای من بر ای تابانست مبارک رائی

بچگی گوش که در دیر چو من شیدا مست   نیست این جز سخن برهمنی یارائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد   که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ   زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

برو زاهد با امید که داری   که دارم همچنان امیدواری

بجز پیمانه چه داری لاله در دست   بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در شیشه دیوانگی کش   که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند   اگر خواهی خلاص از رستگاری

بوقت گل خدا را توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ نبید تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا گماری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمه ای بدانی حقا که رحمت آری

اسباب عاشقان را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان ابر باری

در هجر مانده بودم باد صبا نیامد
از بوستان وصلش بویی پدید آری

گرچه ببوی وصلش در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

از بادهٔ وصالت گر جرعه ای بنوشم
تا زنده ام نوازم آیین دوستداری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بجورم ور میکشی بخواری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ | تا چند ناامیدی تا چند خاکپایی

ساقی اگرت هوای ماهی | جز باده میار پیش ماهی

سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار باده می

گر زنده دلی بشنو ز مستان | در گلشن جان ندای نای

بخرام بکوی عشقبازان | تا راح ترا بدو دهد پی

با درد برا بپوی درمان | دنیا بنگر ز عشق لاشی

اسرار دلست در ره عشق | بهتر ز سخای حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریرو | می آمد و خلق شهر در پی

بودم نگران بروی خویش | در شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دلشکسته تا کی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | سر فدای تو وگرنه چه سر و سرگردانی

سر سری از سر کوی نیارم برتافت | کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست | نازکان را نرسد شیوهٔ جان‌افشانی

چو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیوانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من | چند پوشیده بماند سخن پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال غم تو | جای آن است که بر چشم منش بنشانی

در سر زلف تو دیدم دل خود دادر بند | گفتمش چونی و چون میکنی ای زندانی

گفت آری چه کنم گر نکنی گوش به من | هر گدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما | بس اگر بر سر کوی تو کند سگبانی

نوش کن جام شراب یکمنی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب | سر گرفته چند چون خم دنی

دل بمی در بند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی
سیل سان سویش قدم نه چو آب — چند رنگ آمیزی و تردامنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویش را در پای معشوق افکنی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ　　گر طاقت انتظار داری

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی　　که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر آن شراب خامست و گر این حریف پخته　　بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم　　که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن　　که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود　　نه بخامه پیامی نه بنامه سلامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش　　که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت　　که لبت حیات ما بود و نداشت دوامی

بروید پارسایان که برفت پارسایی　　می ناب درکشیدیم و برفت نیکنامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ　　که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از دست آن شمع چگل — شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازان امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با داغ تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — راه رو باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدم خاکی درین عالم نمی‌آید پدید — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای دوست — کاندرین قطره نماید هفت دریا شبنمی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان — بیدار شو که خواب اجل در پی است هی

خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آسیب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ لطافت به ارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند — آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی

بربند بر کمر که خدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمربسته همچو نی

حافظ فریب سحر حدیث خوشت رسید — تا حد چین و مصر و باقصای روم و ری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری | چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور زنک | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام | علی الخصوص در آندم که سرگران داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوشدل باش | که سهل باشد اگر یار مهربان داری

چو ذکر لعل لبش میکنم خضر گوید | حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری

ز وصل دوست گرت دست میدهد یکدم | برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ | چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و سودایی　　ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند　　که نیست راه روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلداران　　چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی به سر نرفت این کار　　دلم ببرد و نبودش غم گرفتاری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار به خواب　　که در پی است ز هر گوشه آه و بیداری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی　　بخنده گفت که ای حافظا چه پرگاری

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی　　در ده قدح که مجلس بی می ندارد آبی

عشق رخ چو ماهت در دیده راست ماند　　مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

در انتظار رویت ما را امیدواری　　در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت　　ما را ز در نراند دیگر به هیچ بابی

مخمور آن دو چشم ساقی کجاست جامی　　بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو بر خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد / ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من / کز در مدام با قدح ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز اگر / گر همچو روح جلوه‌کنان در برآمدی

آنکس ترا بسکندری کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند راه عشق / دریادلی بجوی و رفیقی سرآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم | مقبول طبع شاه جهان‌پرور آمدی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی | پرعرق پیش جبینت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب | یا بر آتش آب یا بر روت خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو و دل | در پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفت نخواهم داد دست | تا مؤذن بانگ بردارد که حی

در بنی عامر پسی مجنون شوند | گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کرد نی

عود بر آتش نه و منقل بسوز | غم مدار از شدت سرمای دی

آنکه بهر جرعه‌ای جان میدهد | جامه زو بستان و جامی ده بوی

با تو گر زین پس فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز سخا | نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور   غم که جم کی بود یا کاووس کی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری   که هم بباده توانگر دفع مخموری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس   مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش   که آزموده‌ام و سود نیست مغروری

بسی فریب بدادم صلاح خویش از دست   دریغ از آن همه زهد و صلاح مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز   اگرچه نیست ادب این سخن بمستوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر   نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل   اگر تو عشق نداری برو که معذوری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ   مگر بآنکه کشیده است محنت دوری

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی   آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین هوای عشق گلی گشته مبتلا   و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم   میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین گل   این را تغیری نه و آنرا تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب   گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی   کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ   دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ای که در کشتن ما هیچ محابا نکنی   سود و سرمایه بسوزی و مدارا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند   قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

درد ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم   شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند   قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعای ز سر صدق جز آنجا نکنی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم که چه کن اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی‌آید خیز / دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات از کرم سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآی و به ره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل بیخار ببوی

شکر ایزد که دگر باره رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها / یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی وفا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بصد الطاف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش سازند — دولت احمدی و معجزه سلطانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست — بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار — تا کند حافظ از آن دیده دل نورانی

ای باد صبا بگذر زانجا که تو میدانی — احوال دلم برگو پیدا که تو میدانی

در پردهٔ اسرارش سری که شوی محرم — سری است بگو با او آنها که تو میدانی

چون جور و جفایش را دیدم که ز حد بگذشت — پیشش تو بیان فرما از ما که تو میدانی

درد دل ریشم را چون نیست دوا پیدا — لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی

چون سرمهٔ بینایی در دیده کشم گردی — گر باد صبا آرد زانجا که تو میدانی

گفتم ز لبت بوسی وز حافظ مسکین جان — هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی — دو هفته ماه را در خط کشیدی

عطارد را اگر خواهی خط آموخت — که بر سطح قمر سر خط کشیدی

نهادی خار غم آن لحظه گل را — که خون لاله عنبر خط کشیدی

گر افسون بت عشقم نکردی — چرا بر گرد شکر خط کشیدی

غم و درد دل حافظ بدانک — که گرد روی دلبر خط کشیدی

ماییم و غم عشق و جوانی و خیالی — وز ماه رخش گشته تنم همچو هلالی

با محنت هجر تو شب و روز قرینم — تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلم را — گر خاطر محزون کندم دفع ملالی

حال دل من عرضه کنی پیش نگارم — ای باد صبا گر بود امکان مجالی

ور زانکه ز حال من بیچاره بپرسد — گو از غم هجران تو گشتست خیالی

هر کس ز جهان منصب و مالی طلبیده — ما را غم عشق تو به از منصب و مالی

حقا که نخواهم نه بدنیی نه بعقبی — جز خاک سر کوی تو مالی و منالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم — گفتا چه کنی حافظ سودای محالی

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس — دو دامست از کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که می‌بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای عزیزان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فرداً آمد

که روزی رهروی در سرزمینی — بلطفش گفت مرد خوشه‌چینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی‌نشانست آشیانش

چو آن سرو سهی شد کاروانی — ز شاخ سرو میکن دیده‌بانی

مده جام می گلگونه از دست — ولی غافل مشو از دهر بدمست

نیاز من چه ناز آرد بدان ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب سرچشمه و طرف جویی | نم اشکی و با خود گفتگویی

بیاد رفتگان و دوستداران | موافق باش با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش | مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا | مسلمانان مسلمانان خدا را

چنان بیرحم شد تیغ جدائی | که پنداری نبودست آشنایی

برفت و چشم دربارم حزین تر کرد | برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند | که این تنها بآن تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | بطرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون و القلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید | که تا در وادی هجران نمانید

مقالات نصیحتگو همین است | که سنگ انداز هجران در کمین است

روز را با خرد درهم سرشتم / وزان تخم که حاصل بود کشتم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز شعر و عین حال آشناست

بیا وز نکهت این طیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز جیب چین حور زاست / نه زان آهو که از مردم نفوراست

درین وادی بیانگ چنگ بشنو / که صد من خون معصومان به یک جو

پر جبریل را انجا بسوزند / برون آورد کان آتش فروزند

ببین حافظ درین دوران افلاک / که گرد انست دایم بر سر خاک

سخن گفتن کرا یاراست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

همی یابم از دور گردون شگفت / ولی نیست بر وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ندانم چه زاید شب آبستن است

یکی را کند تیغ زن زنگبار | یکی را قلم زن کند آشکار

دگر همچو رندان آتشی درزند | ندانم چراغ که برمیکند

دلا بر جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان منزلست این جهان خراب | که دیداست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش | کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شدش کاخ و ایوان بباد | که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست

مغنی ملولم دوتایی بزن | بیکتایی آن سه تایی بزن

روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن

مغنی بزن چنگ در ارغنون | بر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی | که بود در غمم با وی آلایشی

مغنی بیا با منت جنگ نیست | کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گلست | چمنها پر از غلغل بلبلست

سماعی به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بزن آن نوآیین سرود | بگو با حریفان بآواز رود

که گر ز آسمان مژده نصرتست | مرا با عدو عاقبت فرصتست

مغنی بیا عود را ساز کن | نوآیین نوای نو آغاز کن

بیک نغمه در دم مرا چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی | ز نی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود دیگرم | بهم برزنی خان و مان غمم

مغنی کجایی نوایی بزن | بیا بینوایان صلایی بزن

زمان تا زمان از سپهر بلند / نصیح دگر باشش فیروزمند

ازان می که جان دارو هوش باد / مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو نزد شاه / بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی / پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی انجام کیخسروی / بمن ده که از غم ضعیفم قوی

غم اینجهان کاندران نیست نفع / بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبرسرشت

خذ الجام لابحث فیه النجاح / که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی از می ندارم گزیر / بیک جام دیگر مرا دستگیر

که از جور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی آن می کزان جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشی بتأیید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن بادهٔ ذوق بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو به میدان کنیم / بکام دل آهنگ جولان کنیم

بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفایی عمر / بترس و ز می کن گدایی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / دری سرمد از غیب بگشایدت

بیا ساقی ار چه به مجلسی / که دنیا ندارد وفا با کسی

حباب می است و دار این نکته یاد / که چون برد باد افسر کیقباد

بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندیدم من آرام دل

گر از وصل او تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی این جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کیسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که جان پرور است — دل خسته را همچو جان درخور است

بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم برزنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن — خراب می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد   بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده مگر گردم از عیب پاک   خرامان بعشرت سرای مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه   بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم   در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل   که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین   خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده‌های کهن   بجام پیاپی مرا مست کن

که حافظ چو مستانه سازد سرود   ز چرخش دهد رود زهره درود

وگر همچو جم جام گیرد بدست   ببیند در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنند   دم خسروی در گدایی زنند

دل منه بر دنیی و اسباب او   زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد　　کس رطب بی خار از این بستان نچید

هر بایامی چراغی برفروخت　　چون تمام افروخت بادش در دمید

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد　　چون بدید او خصم خود می پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان　　آنکه از شمشیر او خون میچکید

که بیکساعت سپاهی می شکست　　که بهویی قلبگاهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس　　گردنان را بی گنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر　　در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت تبریز و شیراز و عراق　　چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جهان بینش بدو　　میل در چشم جهان بینش کشید

بعهد سلطنت شاه وقت بواسحق　　به پنج شخص عجب ملک فارس شد آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش　　که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین   که قاضی به از او آسمان ندارد یاد

دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین   که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف   بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل   که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند   خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است   رضوان سرشت حوروش سلسبیل خوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر   صاحب جمال و نازک و بکر و لطیفه گوی

گفتم بدین سراچه ز بهر چه آمدی   گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید   نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

حسن این نظم از جهان مستغنی است   بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد　　بکر معنی را چنین حسن جمیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل　　طبع در لطفش نمی‌یابد عدیل

معجز است این نظم یا سحر حلال　　هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت شعری زین نمط　　کس نیارد سفت دُرّی زین قبیل

گلقند شعر من چو بنفشه شکر ربات　　زین غیرت طبرزد کعب الغزال شد

بادا دهانش تلخ که عیب نبات کرد　　خاکش بسر که منکر آب زلال شد

هر کس که کور زاد ز مادر بعلم خویش　　کی مشتری شاهد صاحب جمال شد

نیم تنی ملک سلیمان گرفت　　چشم گشا قدرت یزدان ببین

پای نه و خنگ فلک زیر ران　　دست نه و ملک بزیر نگین

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست   نقصان بود ز عز و کمالت از این عمل

چیزی مگو که از تو پریشان شود دلی   کاری مکن که از تو بنفسی رسد خلل

بر هیچکس بچشم حقارت نظر مکن   هرچند خوب و زشت و بد و نیک در عمل

سیر و سلوک کن که شهنشاه اختران   از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل

گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی   در جدی و دلو نیز شرف یافتی زحل

بگذر ز منزلات طبیعت مسیح وار   ور در پی خضری بگشا بار در وحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پند ما   تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی   تا بآخر خبرم شد که زنقص صرف است

عوض هرچه بمن داد فلک باز ستاند   نکند فایده فریاد جوابش سرا ست

عمر ضایع شد و از مال وفایی نامد   انده عمر کنون از همه غمها تبرا ست

بعد از این یکنفس از عمر بمال دو جهان   نفروشم که بملک دو جهان محنت است

گنجها یافته‌ام از دل ویران زنهر   همچو بحر است ضمیرم که سراسر گهر است

مالک ملک قناعت چو شدم گفتم فاش   که ز سر هرچه زیادست همه دردسر است

بعد از این هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ   غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

با خرد دوش در سخن بودم   کشف شد بر دلم مسائلی چند

گفتم ای مایهٔ همه دانش   از تو دارم بحق سؤالی چند

چیست این زندگانی دنیا   گفت خوابست یا خیالی چند

گفتم اهل زمانه در چه بند   گفت در بند جمع مالی چند

گفتمش چیست حاصل دنیا   گفت غم خوردن و ملالی چند

گفتمش چیست کدخدایی گفت   هفتهٔ عیش و غصه سالی چند

گفتم اهل وفا چه طایفه اند   گفت خرس و سگ و شغالی چند

گفتمش چیست گفتهٔ حافظ   گفت پند است و حسب حالی چند

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم … سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

بعزم آنکه کنم توبه از محبت غیر … شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

از این سپس من و عیش و جناب مرتضوی … خدیو پسند دانش خدایگان صدور

لطیفه دان سخن سنج نکته پرور ما … رفیع قدر و کرم پیشه و صبور شکور

از آن شمایل موزون آن جمال جمیل … شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور

تو رهنمای شوی شب چراغ بیداران … وگرنه بر که کنم عرضه عرضه المصدور

اگر نه نور انا الله بود که افروزد … شبان وادی ایمن چراغ آتش طور

از این چه جرم تو باشد که خواند خواجه ابرار … سپاه کی ز گذر کند مغز اکافور

طراز دوش کفل پوش شرب زرتاست … به نیم جو مخر ای خواجه امتیاع غرور

چو آفتاب برآید چراغ سر بر کش … بجای روز منور مجو شب دیجور

بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان … زهی فساد و خیال و زهی کمال قصور



جناب حشمت خورشید زان فقیر است | که گویم از رخ او با دو چشم شپره دور

بآن بود که بعیب کسان نپردازند | که چرخ حادثه زالیست روزگار غیور

دلا دگر چه کرامت ز بخت میطلبی | چه به ز سلطنت کنج فقر و کنج حضور

در آنکه زاده طبع نهاد شاگن است | نزاع نیست ولیکن نه بکر کس مستور

بگوش مردم ایام ما نهیق حمار | سماع نغمه داودیست و صوت زبور

از آن ادیب ممیز که در لغت فرد است | سوال کن که سفرجل بهست یا غرور

حماقت جهلا را نباشد مقدار | که فکر عقل بود در حساب او مقصور

بغور درد دل من به از تو کس نرسد | طبیب عشق تویی رحم کن برین رنجور

مقام نکته شاهی نه حد هر فهم است | نمیرسد مقصر نعیم حور و قصور

یکی کوه پایه سپر اندر سحاب | که نام پلنگ آشیان عقاب

ز افعی صدش حلقه اندر کمر | ز تیغش زحل را سپر اندر خطر

هراسنده دیوان هم از غم او دم اژدها از دم مار او

چنان قلّه کردن افراز او که با کرسیش عرش دمساز بود

قدح پیش آر تا یارم حجاب از رو براندازد مگر بخوشی از لعلش مراد خویش بردارد

بپرسش میروم امشب که با ما هم قدح باشد وگر دارد حجاب از ما شراب از پیش بردارد

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس بخلوتی که در و جنبش صبا باشد

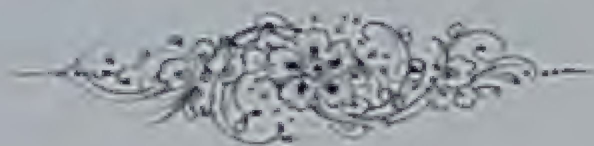
لطیفه بمیان آور و بخندانش بنکته که دلش را در آن رضا باشد

پس آنکه از کرمش اینقدر بلطف بپرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

شم ز رنج فراوان همی نیاساید دلم ز اندوه بپیچد همی نفرساید

ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مدام ز دیده هام روان سیل غم فرود آید

دو چشم من رخ من زرد دید سوی تست | از آن نجیب دل از آن همی پالاید
که گر ببیند بدخواه روی من روزی | بچشم او رخ من زرد رنگ می‌آید
زمانه واستد از من هر آنچه بود مرا | بجز مشقت و زحمت که نزد من پاید
درین زمانه که یاران من ز من بیزار | چنانکه دشمن ازین ورطه‌ام نبخشاید
اگر بنالم گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم گویند راز میخاید
ازین بنالم حافظ حزین خدای کریم | دری نه بندد تا دیگری نگشاید



بسمع اشرف فردوسی زمان برسان | که ای ز رای تو روشن چراغ دیدهٔ حور
بدانش و هنر ای شمع آسمان قدری | که شمع مهر ز روی تو می‌پذیرد نور
بگاه نظم چو در بحر شعر غوص کنی | سفینه پر شود از عقد لؤلؤی مشهور
تو آفتابی و من ذره فضل شامل تو | به بنده ماید اگر دیده بنا شد دور
گمان مبر که بد از نیک فهم این نکند | سعادت ار بدهد مشتری بنا شد دور

بحی زنده که فرقی نمی نهد بنده　　میان مردم این روزگار و اهل قبور

بچین که در خم ابرو در افکند زنگی　　کی اش رسد که کند اعتراض فغفور

بگوید آن سخن خوش ز روی لطف و کرم　　شبیه خنجر چون آب کی شود ساطور

برو بگو که ازین خوشترم سوالی نیست　　سخن شنو تو ز حافظ بخود مشو مغرور

هر که چون کاغذ و قلم باشد　　دو زبان و دو روی گاه سخن

همچو کاغذ سیاه کن رویش　　چون قلم گردنش به تیغ بزن

آفرینش مسخر خرد است　　خرد اندر جهان مسخر می

عقل با جان چه آشناست چرا　　گرچه بیگانگی ز جوهر می

ببرد آب و روی کوثر و خلد　　روی معشوقه در برابر می

گر بجوهر عرض بود قائم　　بعرض قائمست جوهر می

هر که آمد در جهان پُر ز شور　　عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره دنیاست عقبی چون پلی　　بی بقا جایی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پُر ترس و بیم　　برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج　　هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

راستی در حقیقت سفته اند　　عارفان کین خانه را خان گفته اند

چون اقامت را نشاید در گذر　　اینجهان بر کس نپاید در گذر

دور باش از دوستی مال و جاه　　زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تویی بهرام گور　　خواهی افتاد عاقبت در دام گور

گر نه کوری کور می‌بین گفتمت　　یکزمان بنگار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گزیر　　از گدا و شاه و از برنا و پیر

ایکه از ما بگذری دامن کشان   حافظ الحمدی همین خواهد

دل مبند ای مرد دبخرد در سخای عمرو زید   کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک کن   نقش هر صورت که زد رنگی دگر پیدا فتاد
شاه هرمزم ندید و بیسخن صد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ساقی آن باده که اکسیر حیات است بیار   تا تن خاکی ما عین بقا گردانی
چشم در دور قدح دارم و جان بر کف دست   بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی
همچو گل در چمن از باد میفشان دامن   زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی
بر مثالی و مثالت بنواز ای مطرب   وصف آن باده که در حسن ندارد ثانی

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب	حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بمن پیام فرستاد دوستی دیری	که ای نتیجه کلکت زبان گویایی
پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد	چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم	که ای طریقه نخود کامیست و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است	بکف قباله دعوی چو مار سرجایی
اگر برون نهم از آستان خواجه قدم	بگیردم سوی زندان و در رسوایی
جناب خواجه حصاریست گر آنجا	کسی نفس نزند از مردم تقاضایی
بعون قوت بازوی بندگان وزیر	بسیلیش بشکافم دماغ سودایی
چه جای آنکه زنیوند کاف و نون کرم	بجز ملازمتش نیست علت غایی

همیشه باد درش برگشاده کام دهر   کمر به بندگیش بسته چرخ مینایی

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب   در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد   منصور مظفر محمد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس   چرا دیگری بایدت محتسب
و من یتق الله یجعل له   و یرزقه من حیث لا یحتسب

دریغا خلعت روز جوانی   گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی   بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند   چنین رفتست حکم آسمانی

وکل اخ مفارقه اخوه لعمر ابیک الا الفرقدان

برتو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکتهٔ حلم هر که سر بردت گهر بخشش

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا ای جناب تو بانواع هنر ارزانی
همه اطراف گرفتست و همه آفاق گشاد صیت مسعودی و آوازهٔ سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر همه بربود بیکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخر او استر من جو میخورد   تبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش ای خواجه که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

بلبل اندر ناله و گل خندهٔ خوش میزند   چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند

تا خوشیها دیده‌ام از زاهد پشمینه‌پوش   من غلام مطربم کابریشمین خوش میزند

ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن حسود   زخم پنهانم را بروی کمانکش میزند

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل   بر آب نقطهٔ شرمش مدار بایستی

ور آفتاب بکردی قیام جام زرش   چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

اگر سرای جهان را سپهر خرابی نیست   بنای او به ازین استوار بایستی

چو روزگار ازین کعبه زر پیش آمد   بعمر مهلتی از روزگار بایستی

زمانه گر سر قلبی نداشتی کارش   بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو دستگیری ازان بود دلنوازانرا   همیشه دولت او پایدار بایستی

سرای مدرسه و بحث و قیل و قال و رواق   چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ارچه منبع فضلست   خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست   آرزو می‌بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنت نقدست اینجا عیش و عشرت درد کن   زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

دوستداران با حریفان دوستکامان با ادب   پیشکاران نیک نام و صف‌نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نباشد ساقیا جامی بده   جای ازین خوشتر نباشد ساقیا منظورگاه

ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص   خال جانان دانه دل زلف ساقی دام راه

حسود خواجه ما را بگو که بد مپسند   دگر نه دور زمان حد مدت خرانند

مکن چه تیره که هرگز بعقل و فکر فضول   فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نعوذ بالله اگر تیغ آسمان بارد   که بار در حرم کبریا بماند
بحق نعمت حاجی قوام ما که گدا   ز بهر مصلحت ما بدین ضیاند
با آنکه در نظر جم جهان بیارایند   بترک گوهر جام جهان نماند

درین ظلمت سرا تا کی ز بهر دوست بنشینم   گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو
بیا ای ساقی فرخ بیاور مژده دولت   عسی الایام ان یرجع قوما کالذی کانو

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول   که از دلم غم آن ماه رو بشد زائل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت   جواب گشت بمن آن حکایت مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی   کنون که عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار | گو بر فروز مشعله صبحگاه از او

آبی به روزنامه اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه از او

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصه این بزمگاه از او

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو | جهان بس فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاری است | که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر حور و پری کس را نگوید با چنین حسنی | که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو

همیشه چشم مستت را کمان حسن بر زه باد | که از پستی تیر او کشیدی کمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد ابروی کمان

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

با هیبت بخت یار و مشکین خطت یا
سیمینت یا عاج سپیدیت لب بازو

لعلت به در دندان بشکست لب پسته
زلفت خم چوگان بود دلم چون گو

ای رایحهٔ زلفت یا لخلخهٔ عنبر
یا غالیه میساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار نباید گفت
ای کاش توانستی گفتی سخن با او

بدگوی تو آن باشد کز ناز کند منعت
گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

با ما به از این میباش تا راز نگردد فاش
نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس لیکن
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم فروغی دیگر است | از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه‌ای بود از زلال جام غم‌فرسای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد | طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

خسروا پیرانه‌سر حافظ جوانی می‌کند | بر امید عفو جان‌بخش گنه‌بخشای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو | مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود | کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن | یارب مباد تا به قیامت زوال تو

در دام زلفش ای دل غمگین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآ
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز روی تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوش درت شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همست | این همه نقش می‌زنم از جهت صفای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

دولت عشق بین که چون از سر عز و محتشم | گوشهٔ تاج سلطنت می‌شکند ز برای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال توست | جای دعاست جان من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌کند از حد برون خرام | ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی | زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

یار بدان مباش که مانند بخت نیک | یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند به خرمن غم دود آه تو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد بادهٔ خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم به خون دل بهر خدا نگار کو

خیره که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم از این هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

گر شوی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ما
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کشتزار | آنکه عیان شود که بود موسم درو
شکل هلال بر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از دور اختران کهن سیر ماه نو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست | درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
بر این فقیر قصه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
مرغ چمن به مویه من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت عجز و ثنا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

و آنکس که منع ما ز خرابات می‌کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

دلها ز دام زلف تو در خاک می‌فشاند — بر آن غریب تا چه گذشت ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه می‌دهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد جان عاشق ابروی و چشم مستت — گاه این کمین گشاده گاه او کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دود دلم برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عشوه جان حافظ دلبر ربود مطلق

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن درین در — بجان آنکه از ملک جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — برو خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر　　ولیکن گفته حافظ از آن به

در سرای مغان رفته بود و آب زده　　نشسته پیر و صلای به شیخ و شاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار　　شکر شکسته و گل ریخته رباب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر　　ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز　　بنفشه بسته و بر خرمن گل آب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت　　ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده　　عذار مغبچگان راه آفتاب زده

مرا به جرعه می شاد کرد و آنگه گفت　　که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همت و رای　　ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است　　بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف　　ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — تو خوش بخفته در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات درآی — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل باکی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سرور اهل عمایم شمع جمع انجمن — صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن

هفتصد و شصت و چهار از هجرت خیر البشر — مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الآخر اندر نیمروز — روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن

مرغ روحش کو همای آشیان قدس بود — شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

برادر خواجه عادل طاب مثواه — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان سفر کرد — خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز آنجا فهم کن سال وفاتش

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه — که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف — که بگلشن شد ازین گلخن ویران بهشت

آنکه میلش سوی حق‌گویی و حق‌بینی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق والدین طاب مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل و ارباب بضاعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

مجد دین سرور و قضات ایران اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و از ماه رجب نجم رو | که برون رفت ازین منزل بی نظم و نسق
کنف رحمت حق سایهٔ او دان لیکن | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

بلبل و سرو سمن یاسمن و لاله و گل | هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین جان جهان بو القاسم | که بد از طلعت او تازه و خندان گل و مل

جمعه بیست و دویم ماه جمادی اول		در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

که بحکمت قطره را گردند لولو در صدف		که بقدرت خاره را لعل بدخشان ساخته
شمع را بر کرده تا پروانه را بر سوخته		گنج را فرموده تا در کنج ویران ساخته

ایام بهار است گل و لاله و نسرین		از خاک برآیند و تو در خاک چرایی
چون ابر بهاری روم و زار بگریم		بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم		وز پند پیر دولت خود را جوان کنم
من سالها مجاور میخانه بوده‌ام		باقی عمر خدمت آن آستان کنم
دی شیشه دید با من و شیخ محتسب		من بعد ازین بزیر مرقع نهان کنم

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره می‌کنی

با چنین اوج و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه می‌کنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگار فام — کار بر وفق مراد صبغة الله می‌کنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد پر سودی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم با ده می‌کنی

زان قبضه خضرا خور گر زوری سبک مغزی — هر کو بخورد و بجو بر سیخ زند مرغی

ای داده به باد دوستداری — اینست وفا و عهد و یاری

آخر دل ریش دردمندم — تا چند به دام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم — جز شیفتگی و بیقراری

هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری

ای جان عزیز بر ضعیفان — تا کی کنی این جفا و خواری

گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو برنگیرم

مشکل دل ماه زنگ گیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

خواهم بقلم نوشت شوقش — ور تیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ار چه طفلم — طفل ره عشقم ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ — بنشینم و صبر پیش گیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام جاودانه

تا در پی تو ز عقل باقیست — از دست مده می مغانه

برداشته اند صوت و ترانه — مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب ما تو نیز یکدم — از چنگ مده دف و چغانه

بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ز آنه

دیریست که آتش غم دل — در سینه همی زند زبانه

حافظ می نوش و شاد میباش — تا چند خوری غم زمانه

چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بکلی — برخیزم و توبه بشکنم باز

ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردمان راز

هر کو به غم تو گشت انباز　　تا خود چه بود ورا سرانجام

سرمایهٔ عمر داده بر باد　　در عشق چو هیچ بود آغاز

در آتش صبر و مجمر غم　　میسوز دلا چو عود و میساز

حالی چو مرا نمیرسد دست　　بوسیدن پای آن سرافراز

آن که ز صبر رخ بتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای سرو صنوبر گل‌اندام　　از عارض تو خجل مه تمام

باز آی که هجر جانگدازت　　برد از دل من قرار و آرام

از دانهٔ خال و دام زلفت　　مرغ دل من فتاد در دام

چون کام نشد بوصل حاصل　　قانع شده‌ام بهجر ناکام

مقصود وجود حافظ چیست　　جز باده و یار و صحبت جام

حالی چو نمیشود مهیا　　کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم باشد که مراد دل بیابم

این راحت جان بیقرارم امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال سوز غم تست سازگارم

تا رفته از کنارم ای دوست یکباره ز عیش بر کنارم

در آرزوی وصال رویت عمری با امید میگذارم

امشب بکند شب تو از دوش طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ نگیردم گریبان من دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم

باشد که مراد دل بیابم

ای زخم تو مرهم غم دل عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان   لعل تو نگین خاتم دل

نزدیک شد آنکه من بورزی   گیرم سر خویش پاکم دل

حافظ چه شود اگر بیابی   نور ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او بگردد   آسایش او مسلم دل

آن به که ز صبر رنج یابم

باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هواست با می   جز باده میار پیش ما شی

سجاده و خرقه در خرابات   بفروش و بیار جرعهٔ می

گر زنده دلی شنو مسلمان   در گلشن جان نوای نی

با درد درآ بسوی درمان   دنیا بنگر ز عشق لاشی

یک مفلس پاکباز در عشق   بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریروی   می آمد و خلق شهر در پی

مردم نگران بروی خوبش   از شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد   آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم

جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد   سرو چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم   خوبست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم بیانی   کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده ام که هیچ وصفی   در خورد رخت نشان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز   دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دوست   آید وست یقین که جان ندارد

از بهر دلم کدام تیر است   کابروی تو در کمان ندارد

چشمت نظری بما نینداخت   مستیست و سر جهان ندارد

منظور شهنشه است از نام — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمان ناصر الدین

شد معتقدم به عز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است — درخور ده هزار آفرین است

نوباوه خاندان ملک است — گلدسته بوستان دین است

هم نسل شهنشه جهان است — هم نقد خلیفه زمین است

آثار دلایل سعادت — تابنده چو نور از جبین است

در ملک جهان به فر شاهی — انصاف که گوهر همین است

در خاتم قدر او نهفته — فیروزه چرخ چون نگین است

تیغش به میان کفر و اسلام — سدیست کشیده آهنین است

آنجا که کمال رفعت اوست — خورشید فلک چه خوشه چین است

جایی که شکوه شوکت اوست — گردون چه بود چه جای زیست

کلک از کف دست او بدریا　　　شمشیر سیاز ویش برآرد





ای سایهٔ رحمت الهی　　　وین غنچهٔ باغ پادشاهی

این رونق بزم خوبرویی　　　وین خسرو ملک دادخواهی

هرگز ز شمایل تو پیدا　　　نارسته ز بوستان شاهی

هم برج جمال را تو مهری　　　هم برج جلال را تو ماهی

بر نام تو مهر کرده گردون　　　منشور روا امر و نواهی

درخواسته از خدای بیچون　　　بختت بدعای صبحگاهی

بر سلطنت تو بی‌تکلف　　　تمکین تو میدهد گواهی

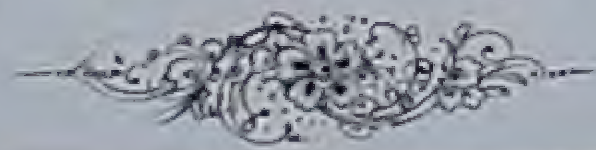
با اینهمه احتشام خورشید　　　از لشکر تو چو یک سپاهی

نام تو چنین که می برآرد　　　آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد

دُرّی چو تو در صدف نزاد

ای خلعت ملک بر تو زیبا وی غرّهٔ دولت تو غرّا
ای آمده نوعروس دولت بر شکل شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای صیت عدلت از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو ناهید هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق وصلت گل ساخته دسته خویشتن را
در آرزوی جمال رویت نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش لؤلوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آسمانی کیوان بدر تو پاسبانی



تا باد خدای باد یارت
جز عیش مباد هیچکارت

هر آرزوی که در دل آمد
ایام نهاد در کنارت

توفیق رفیق بر یمین است
تأیید ندیم بر یسارت

نصرت که مباد از تو خالی
در رزم کمینه دستیارت

اقبال که باد با تو دایم
در بزم کمینه پرده‌دارت

تا چرخ بپاست دور دورت
تا دهر بجاست کارکارت

جاوید بعون و جاه سلطان
بادا همه چیز برقرارت

آسوده چو حافظ اند مردم
در سایهٔ بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم

با باد حدیثی ز لبت میگویم — القصه حکایتی عجب می شنوم

ای شاه جهان من درویش بخش — دی مرهم دل بر جگر ریش بخش

دشمن نکند از زنده و قصه مخوان — بر خصم مکن رحمت و بر خویش بخش

در بحر دل ماست بسی در نهفت — وا حسرت اگر چنین بماند ناسفت

دردی که توان گفت که گوید زان درد — فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

دوش از غم دل دمی نخفتم تا روز — یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

رازی که بکس نمیتوانم گفتن — هم با دل زار خویش گفتم تا روز

از رنگ رخش نشان اطلس پرسیم — وز چشم خوشش حدیث نرگس پرسیم

صد روز نپرسیم نپرسی از کس   یک لحظه نپرسمت ز صد کس پرسم

بنگر بچمن جمال فرخنده گل   که گریه ابر بین و که خنده گل
سرو از چه به آزادی خود می نازد   از راستی که داشت شد بنده گل

جانا منشین به رهگذر تیزی آه   کاتش برسدت ز آتش انگیزی آه
تا بر سر کوی خود نپنداری سهل   شب گردی گریه و سحرخیزی آه

گفتیم بکوزه گر که میکن نظری   فردا بسر خاک تو آید دگری
تا کی تو ز خاک دیگران کوزه کنی   از خاک تو هم کوزه کند کوزه گری

هر روز دلم بزیر بار دگر است   در دیده من ز هجر خار دگر است

من جهد همیکنم قضا میگوید   بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

دیدی که چه گردی و جفا کرد فراق   ما را و ترا ز هم جدا کرد فراق
گر بار دگر ببخت منت بازرسم   من با تو بگویم که جفا کرد فراق

روی تو قرین ماه خواهد بودن   روزم ز غمت سیاه خواهد بودن
رخسار تو مهریست ز بس نیکویی   خط تو بران گواه خواهد بودن

بر خط لبت چون نظر افتاد مرا   دل باز بدام تو در افتاد مرا
بعد از هوس روی تو مانند قلم   سودای خط تو در سر افتاد مرا

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی   چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

عشق آتش غم در دل دیوانه نهاد — زنجیر بلا در دل دیوانه نهاد
بر من نگذشت بی‌غمت روز و شبی — تا پای مبارک اندرین خانه نهاد

ای ای تو صحرای امل پیمودن — تا چند با آفتاب گل اندودن
که در دهن شیر شدن بهر طمع — آخر نه شکار گور باید بودن

با مردم نیک بد نمی‌باید بود — در پایهٔ دیو و دد نمی‌باید بود
مفتون معاش خود نمی‌باید شد — مغرور به عقل خود نمی‌باید بود

هجرت که بجان من درویش آمد — گویی پتکی بر جگر ریش آمد

می ترسیدم گر دو شوم روزی ‌ ‌ ‌ دیدم که همان روز بدم پیش آمد

در هجر تو من ز شمع افزون گریم ‌ ‌ ‌ دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده که از دلتنگی ‌ ‌ ‌ چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

وقتیست که بلبل گل آزار کند ‌ ‌ ‌ این ناله در افزاید و او ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند ‌ ‌ ‌ تا گل بشکرخنده دهن باز کند

ای دل پسر و کار با کریمست مترس ‌ ‌ ‌ لطفش چو خداوند قدیمست مترس
از کرده و ناکرده و نیک و بد ما ‌ ‌ ‌ نی سود و زیانست چه بیمست مترس

فریاد که فریادرسی نیست مرا ‌ ‌ ‌ و اندر دو جهان همنفسی نیست مرا

گر کس به دمی کسی به دمی همدم من　　چون هیچکسم هیچکسی نیست مرا

بیچاره دلم ز خود قوی غافل بود　　هر فکر که میکرد همه باطل بود
آنکه ز جهان کناره جست و برفت　　چون دید که کار دهر بیحاصل بود

چون حاصل آدمی درین شورستان　　جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل او که زین جهان زود برفت　　آسوده کسی که خود نیامد بجهان

دادیم بهرزه عمر بر باد و بس　　از پیش خبر دار نه و آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمری که گذشت　　نه شاد ز خود شدم نه آباد ز کس

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه　　وین نامه عمر خوانده گیر آخر چه

گیرم که بکام دل بمانی صد سال
صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

آنکس که بجز حقت نگاری نبود
با غیر خدایت سروکاری نبود
در راه جهان رو که کسی را خاطر
از گرد وجود تو غباری نبود

دل گفت مرا کسی که نادان باشد
بگذار و رو اگر همه جان باشد
ای سر که برای ناکسی رنج برد
ناچار بعاقبت پشیمان باشد

از غصه سرنخیرم دل بگرفت
وز سرزنش نیک و بدم دل بگرفت
از هستی و پستی جهان سیر شدم
کز جمله جهان از خودم دل بگرفت

دل خون شد و شرط دلنوازی این است
در مذهب ما کینه بازی این است

با اینهمه غم هیچ نمی‌آرم گفت   شاید که مگر بنده‌نوازیت نیست

از شب نفسی صبحدم ار بگشاید   وز رشتهٔ دل بند غم ار بگشاید
از بسکه کار شکایت نکنم   کانکس که فرو بست هم او بگشاید

عشق تو ز هر خبری خالی نیست   درد تو ز هر بی‌بصری خالی نیست
هرچند که در خلق جهان می‌نگرم   سودای تو در هیچ سری خالی نیست

ای قبله آنکه مقبل آمد کویت   روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی   فردا بکدام دیده بیند رویت

رحمت زنده بجان دگرند   مرغان هوات ز آشیان دگرند

منکر تو بدین دیده بدیشان کایشان   بیرون ز دو کون زانشان گردند

نه جان تو با سپهر الهی پرداخت   نه در طلب تماشای پرداخت
دردا که جهان بنقش مشغول شدی   کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

من بنده آنکسم که شوقی دارد   در گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی   این باده کسی خورد که ذوقی دارد

تا دل ز غمت شربت غمها نخورد   در عشق تو دم بدم بلاها نخورد
ممکن نبود که یابد از خلعت وصل   تا از کس و ناکسان جفاها نخورد

آنها که مقیم عالم جان باشند   و اندر طلب وصال جانان باشند

با هر که بدوستی سپارند قدم   در غیبت و در حضور یکسان باشند

آنها که کنند دعوی علم لدن   گویند ز علت و ز معلول سخن
کس می نرسد بسر این چرخ کهن   حل می نشود مشکل این سر نهان

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد   بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک   در طبل زمین و حقه خاک نهاد

امروز اگر زاهد اگر رهبانند   در مسجد و میخانه ترا میخوانند
کس بر سر رشته یقین می نرسند   آنها که رسیده اند سرگردانند

تن پیر نشد زکار دنیای هنوز   طبیعت همان بر سر پندار هنوز

از مشرق صبح چون پری میبد   ای حقه دلم نگشت پیدا هنوز

چون رفت قلم سود نمیدارد سود   بیهوده مرا الغم درم باید بود
عمری ز پی مراد جانم فرسود   جز رفته تقدیر دگر هیچ نبود

نیکی و بدی که در نهاد بشر است   شادی و غمی که در قضا قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق   چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

بر باد هوا شد آنکه بر باد هواست   خون گشت همان دلی که بر باد هواست
سرگشته و بیقرار و بی صبر بود   چون ذره همان دلی که بر باد هواست

ای چارده‌ای تویی که در حسن و جمال   همچو مه چارده رسیدی بکمال

یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال

تا کار بکام دل مجروح شود
تا مرغ دلم بی نمک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدای
کابواب سعادت همه مفتوح شود

تو بدری و شمس مر ترا بنده شده است
تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زانروی که از شعاع شمع رخ تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

در کوی تو بیچاره‌تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیگانه‌تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طراوت آویخته‌ایم
زانروی که دیوانه‌تر از ما کس نیست

امروز که روز فرقت احباب است
نی وقت نشاط و عیش با اصحاب است

هشیار از آن نیم که می نیست مرا — می هست ولی حریف می نایاب است

با آنکه دلم در غم عشقت خون است — حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم — یا رب که در آن شام غریبان چون است

ای کرده وداع کنج ویرانه خویش — بشنو سخنی است ز دیوانه خویش
در کلبه ما اگر نفسی بنشینی — زنهار مهل زیاد کاشانه خویش

در گوش دلم گفت سخنگوی خوش — کای مایه حسن و خلق و بس خوی خوش
بر آتش اگر دلت نسوزد چو عود — از تو بدماغی نرسد بوی خوش

از غمزه تو مست و خراب است دلم — وز آتش عشق تو کباب است دلم

روزی نگران وی بن بست گرد   زانروی همیشه در حجابست دلم

مقبول دل خواص و مشهور عوام   خوش لهجه و موزون حرکت بتمام

در خطهٔ شیراز بنامست و نشان   رود آوری حافظ و حاجی قوام

انجام طرب نگار بردستم نه   وانساغر پرنگار بردستم نه

آن می که چو زنجیر بپیچد برخود   دیوانه شدم بیار و بردستم نه

در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل   بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل

در سایهٔ خورشید اگرت هست امان   خورشید رخی طلب کن و سایهٔ گل

ای گل ز بر همنفسی می‌آید   شادی بدلم از و بسی می‌آید

پیوسته از آن روی کنم همدمیش   کز رنگ وی ام بوی کسی می‌آید

عمری ز پی مراد ضایع دارم   وز دور فلک چیست که نافع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم   شد دشمن من وه که چه طالع دارم

من با کمر تو در میان کردم دست   پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست که از میان چه بربست کمر   تا من کمر چه طرف بر خواهم بست

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر   عیشی بنو ز دوستان یاد آور
ما را می لعل نیست جز دردی   یاری که تو در پیاله داری بخور

هم خاطر تو با من غمناک افتد   گر مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد

چون خاک رهت شدم مزن بر من بانگ   حیفست که آواز تو بر خاک افتد

چون چنگ سر زلف تو ام در چنگست   هر لحظه دلم را تبنت آهنگیست
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی   یارب که دل خسته چه روزی تنگیست

بردار دل از ما در دهر ای فرزند   با نصف اخیر شو سرش در پیوند
با قلبهٔ این آن چنین نقادی   چون حافظ اگر شوی بیوش خرسند

بر دل غم روزگار تا کی داری   بگذر ز جهان و هرچه در وی داری
یارا سر آبی طلب و پاکی گل   در دست کنون که جرعهٔ می داری

چون تیغ زند اجل سپر یا سبب   وی حشمت و مال و گنج و زر هیچست

چندانکه بد و نیک جهان می‌بینم   نیکست که نیکست دگر با هیچست

دل با رخ او چه تعشق دارد   چون سوختگان داغ تشوق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم چو دل   کان وجه نیاز بی‌تعلق دارد

گفتم که مگر باتفاق اصحاب   در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب   کای بیخبران وقت گل و ترک شراب

جز نقش تو در نظر نیارد ما را   جز کوی تو در گذر نیارد ما را
خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدش   حقا که بچشم در نیارد ما را

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای   ما را نگذارد که درآییم ز پای

تا کی بود ای گرگ ربایی نمای   سرپنجهٔ دشمن افکن ای شیر خدای

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن   با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
سبز است لبت باده از و دور مدار   می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ای آنکه نهند مهر و ماه از تمکین   بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست و زبان دل شکم منشان   بر آتش انتظار و فارغ منشین

ایام شباب است شراب اولیتر   هم غمزده مست و هم خراب اولیتر
عالم همه سربسر خراب است خراب   در جای خراب هم خراب اولیتر

گفتم که چه خال است بدین شیرینی   گفتا تو سلیم و ساده مسکینی

بر آینهٔ جمال با خالی پست　　　تو مردم چشم خود در آن می‌بینی

ای روی تو در لطافت آینهٔ روح　　　خواهم که قدح‌های خیالت مصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام　　　ترسم که شود پای خیالت مجروح

چون غنچهٔ گل قرابه‌پرداز شود　　　نرگس به هوای می قدح‌ساز شود
فارغ‌دل آن کسی که مانند حباب　　　هم در سر میخانه سرانداز شود

غم‌های جهان یکایکی در دل ماست　　　صدگونه بلا به هر زمان حاصل ماست
سرخی شفق که می‌ببینی بر شام　　　آن نیست شفق که جمله خون دل ماست

ای نور دو دیده بخش مرا ز تو　　　زنهار که بی تو زندگانی خوش نیست
ای نور گرفته عارض ماه از تو　　　ببرید مرا زمانه ناگاه از تو

گر من صفت درد دل خویش کنم   صد دل چو دل خویش بغم ریش کنم
عمری باید دراز و صبری در پیش   تا با تو حکایت غم خویش کنم

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند   صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد و رای تو بود   نام تو میان عشقبازان نبرند

ای در دل من مهر و تمنا همه تو   واندر سر من مایهٔ سودا همه تو
چندانکه بروی کار در مینگرم   امروز همه تویی فردا همه تو

نه حال دل سوخته دل بتوان گفت   نه قصهٔ آن شمع چگل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست   یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
از مردمی و پلاسی و مسکینی   در منصب وار تکبر و خودبینی

بر آتش اگر نشانم و بنشینم   بر دیده اگر نشانمت بنشینی

با می بکنار جوی می باید بود   وز غصه کنار جوی می باید بود
ای مدت عمر ما چو گل ده روز است   خندان لب تازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچه مستور از تو   حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا یارد کرد   کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو   زنهار که تیر جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل تو چو سنگ می بارد ازو

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و می   کنجی و فراغتی و یک شیشه می

چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت نبریم یکجو از حاتم طی

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت چشم پرخمارت مردم
قصه چه کنم دراز و کوتاه کنم — بازآ بازآ کز انتظارت مردم

زنهار در آن کوش که در دار سپهر — با هیچکست هیچ نه پیوند و مهر
باشد که ازین نشیمن کون و فساد — بیرون شدنت زود نماید چهر

با یار نشین و باده و جام طلب — بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — گر از سر نیش ریش حجام طلب

تا حکم قضای آسمانی باشد — کار تو همیشه کامرانی باشد

با آب دو دیده و دل پرآتش · خاک ره او شدم به بادم برداد

زان باده دیرینه دهقان پرور · در دیده طراز غم تو خواهد کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان · تا سِر جهان بگویمت ای سره مرد

از چرخ بهر گونه همی دار امید · از گردش روزگار میلرز چو بید
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود · پس موی سیاه من چرا گشت سپید

چشم تو که سحر بابلست استادش · یا رب که رود فسونها از یادش
آن دست که کرد حلقه در گوش جمال · آویزهٔ دُرّ نظم حافظ بادش

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال · چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

نه دولت دنیا به ستم می‌ارزد نه لذت مستیش الم می‌ارزد

نه هفت هزار ساله شادی جهان این محنت پنج روزه غم می‌ارزد

گفتم که لبت گفت زهی آب حیات گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا شادی همه لطیفه‌گویان صلوات

قد تم هذا الکتاب المعزز المکرم بعون الله الملک الخالق اللوح و القلم

فی اواسط شهر شعبان المعظم سنه ۹ من هجرة النبی الامجد الاکرم فی بلدهٔ فاخره

دار السلطنه اصفهان صانها الله عن الآفات و البلیات در کتابخانه نواب مستطاب

بجناب امیر الامرائی حافظ شیراز صفت و بسالت جامی بلاد عظمت و جلالت

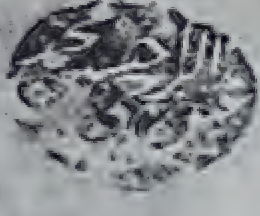
گفتم که لبت گفت زهی آب حیات
گفتم دهنت گفت زهی حبّ نبات

گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا
شادی همه لطیفه گویان صلوات

یا حافظ احفظ

از خطوط استاد کامل الفن

میر عماد الحسنی علیه الرحمه





هو

از خطوط استاد بزرگوار میرعماد است
که در سنه هزار و نه هجری استکتاب نموده و بر صاحبان
خط پوشیده نیست که مرحوم میر رحمةالله علیه به چه سعی و دقتی این کتاب
مستطاب را به اتمام رسانیده در موقعی که عزم کربلای
معلا را داشتم ابتیاع شد

العبد سنگلاخ
۱۲۹۷

هوالله تعالی شانه العزیز
پس از قسمتی که ابد بزرگی دارد غیر مبرهن است لیکن آنچه از تصفح
خطوط استاد بزرگوار میرعماد حاصل شده حاکم بر این معنی و برهان
بر این دعوی است که این نامه نامی از نتایج کلک آن
استاد گرامی است والحق مطالعه آن ارباب قلم را
نیکوترین مربی است و مصداق این شعر متنبی
فی خطه من کل قلب شهوة حتی کان مداده الاهواء

داوری بن وصال
محل مهر

یا حافظ یا حفیظ

اگرچه داعی بی‌مقدار را از خط نستعلیق کماینبغی و ....اطلاعی کامل حاصل نیست که این خط را نوشته‌ام و این خط را نه نشسته ولی از اتباع متقدمین و تتبع خط معاصرین و متاخرین اندك سررشته‌ئی بدست امده و چنان استنباط میشود که این کتاب مستطاب از خطوط استاد بزرگوار میرعماد است و اگر احیاناً در باوی نظر با خطوط قطعه‌نویسی او اختلاف داشته باشد چون نیکو تامل شود باز هیچیك از اساتید و اساتید صفحه‌یی به این تمامی ننوشته‌اند «ولو کان بعضهم لبعض ظهیراً» اولاً حال کتابت با خوش‌نویسی تفاوت دارد و ثانیاً خوش‌نویسان را ایام روزگار و اوقات تحریر مختلف است ازین گذشته از تصدیق اخوان صفا و خِلاّن وفا خاصه «داوری» که امروز درین فن طاق و یگانه آفاق است بر علم داعی افزوده فان القول ما قالت حرام والله اعلم بحقایق الحال

«العبد و قار بن وصال»

محل مهر

از خطوط استاد الکل فی الکل میرعماد الحسنی علیه‌الرحمة است از خطوط اوایل است که کتابت کرده و نازك نوشته است انصاف است که اینطور کتابت کردن قوّهٔ احدی نیست. واقعی کرامت است صاحبان خط می‌دانند که پایه و مایهٔ خط به چه اندازه است کمال قدرت را نموده.

اقل عبادالله محمدحسین لله

فی شهر ذی‌قعده الحرام ۱۲۹۷

محل مهر

آقا خواجه تو میدانی و من هم میدانم دوهزار تومان دادم و از چنگ چه جور آدمی درآوردمت ولی از صمیم قلب به کسی پیشکشت نمودم که حق به گردنت دارم بحمدالله بهتر از اوئی در روی زمین نیافتم ـــ ما بندگی خویش بجا آوردیم ـــ تا او چه کند خود از خداوندیها در خانه اگر کس است یك حرف بس است تو را دوست میداشتم و به او عشق داشتم میان دوستی و عشق فرق است.

در شب جمعه پنجم رجب در قشمه تحریر شد.

العبد جلال‌الدین شاهرخ ۱۳۹۲

نوشته بالا خط جلال‌الدین میرزا فرزند شاهرخ میرزا فرزند حسینعلی میرزا شجاع السلطنه متخلص به شکسته فرزند معروف و میرز «فتحعلی شاه» است. صاحب خط فوق از جانب پدر مدتها حکمران قمشه و نواحی آن بوده است و اولاد آنها فعلاً در خراسان زیاد هستند (خانواده‌های قهرمان) و خط را شناختند.

این نسخه نفیس را در آذرماه ۱۳۴۳
جزو کتابهای دیگری که از متروکات
مرحوم امیرمفخم بختیاری بود
خریدم

محل مهر سترده شده



بنام خدا

ارمغانی برای یونسکو

بمناسبت بزرگداشت خواجه حافظ شیرازی

هر سخنگوی که آرد سخن از دست بلند — در سراپردهٔ افلاک شود آیه‌بند
برشود از زبر زهره به ایوان زحل — تا کند بهر زمین هدیه سخنهای بلند
سخن سخته که جوشد ز لب چامه‌سرای — سخت را سهل نماید به بر طبع نژند!
سخنی کو دهد آرام درون را تسکین — خوش دوائیست شفاپرور و بیمارپسند
سخن والا از عالم بالاست نصیب — درخور همت بالندهٔ بزرگانی چند
یکتن از آنهمه سالار غزل‌سازانست — که بود منزلتش بر زبر هفت اورند
آنکه آلام زدود از نغمات دلجوی — آنکه آفاق گشود از سخنان دلبند
آن همین شاعر فرخ منش نادره‌گوی — آن همین عارف عاشق‌صفت عاطفه‌مند
آنکه با او نبود هیچ سخندان همپای — آنکه با او نشود هیچ سخنور همچند

آنکه نامش سمر از «هند» بود تا «آمریک» / نه همین از در «آبادان» تا مرز «مرند»

آنکه از جام جهان‌بین رخ اسرار گشود / آنکه از طبع سخنگو، پی آثار فکند

آنکه در گلشن جان، تخم وفاداری کشت / آنکه از مزرع دل ریشهٔ خودکامی کند

آنکه از صاف خمش پیر خرد جام کشید / آنکه از شعر ترش جلوهٔ می ناب کشند

طایر قدس و صفای سخنش جان دارد / بلبل عرش و نوای غزلش جان پیوند

ترجمانی ز دل‌انگیزی شعر تر اوست / سر برآوردن خور از پس کوه الوند

اندر آن عهد که از جور امیران مغول / خلق ایران همه بودند اسیران کمند!

اندر آن عهد که شیخان ریائی به فریب / خلق را بندهٔ خود کرده و دین از بند!

اندر آن عهد که پیران طریقت به فساد / شهره گشتند و بطامات و فسون مغز آکند!

صوفی و مرشد و کجباده‌کش و زاهد و شیخ / در پی معرکه‌گیری همه تا زنده سمند!

یکطرف جنگ و برادرکشی و کین و عناد / یکطرف خدعه و سالوس و دروغ و ترفند!

فتنه بود از پس آشوب و بلا از پس جنگ / خدعه بود از پی تزویر و فریب از پی فند!

پدر از دست پسر نالد، گر دیده ضریر / پسر از جور پدر گرید، افتاده به بند!

«اصفهان» را سر پیکار همی با «شیراز» / همچو «شیراز» که با «کرمان» و «آن‌سوی زرند»!

خلق چون ذرّهٔ مفرد به میان دو فریق / این یکش بود پسا وند و دگر پیشاوند!

مام میهن به چنین عهد یکی نابغه زاد / کآفرین باد بر آن مام و گرامی فرزند

عارفی خرقه به دوش آمده از زندآباد / پای بر فرق تعلّق زده بی خوف گزند

مولوی بر سر و سر زنده و نورانی چهر / پیرهن چاک ز غزلخوان و به لبها لبخند

نکهتش نافهٔ افسانه‌گر دهر آلود / کشف اسرار وجودش هدف کاوش و کند

چشم جادوش کند شفقت مادر را یاد / چین ابروش بود خشم پدر را مانند

حافظ قرآن، لیکن ز تحجّر بیزار / طالب عشرت، لیکن به تدیّن پابند

در کفش زنده کتابی به فرح‌بخشی باغ / بر لبش طرفه بیانی به شکرباری قند

همه جا ساز طرب جوید و دلجوئی و مهر / همه گه راه ادب پوید و خوشخوئی و پند

دفترش مخزن خیرات و همو خازن صلح / وآنچه داراست به از گوهر و لعل و یاکند

به ریاکار دغل تاختن آرد با شعر / هم نکوهد روشش و پوید درین راه و روند

برکشد از سر وعّاظ سلاطین دستار / بردرد از رخ زهّاد منافق روبند

این همان حافظ شیراز لسان‌الغیب است / ریخته خمر مضامین به مرصع آوند

این همان حافظ بیدار دل عقده‌گشاست / کآمد از بهر تسلای بشر خنداخند

همچو زرتشت پیمبر سخنش آتشناک / دند در آیینهٔ تفسیر، چو زند و پازند

ملکی بود تو گویی ز سما کرده نزول / بهر دلداری انسان چو بهین خویشاوند

فیلسوفان جهان تا نزنندش به نگاه / بارها پیر مغان ریخت بر آذر اسفند

با تو گوید که جهان هیچ نیرزد به نزاع / خرم آن‌کس که دلی را بستم نپراکند

هیچ دانا نخورد غصهٔ دنیای دنی / که مراد او را هوس و آز و حسد نیست خورند

حافظ ماست همان بلبل باغ ملکوت / که صفیرش ز سر کنگرهٔ عرش زنند

برد گوی سبق از گفتهٔ «سلمان» و «کمال» / آنکه شد صیت کمالش بفراسوی «خجند»

شعر او ورد زبان ساخت چه «کرد» و چه «بلوچ» / همچنان ترک زبان شاعر کهسار «سهند»

لاجرم وحدت ملی ست بشعرش ستوار / وانگهی مام وطن از ثمراتش خرسند

اینک از خواجه امید آنکه پذیرد ز «ادیب»

این رهاورد که بس به ز نگارینه پرند

عبدالعلی ادیب برومند



NEGAR BOOKS

The Poems of Hafiz

written by the calligrapher

Mir Emad

(AH 1009/AD 1600)

